١٤٤٩

مجموعه ۲ کتاب

۱ـ دیوان هاتف

۲ـ دیوان قمار

نواب محمد امین میرزا و هاتف اصفهانی

۱۳۱۷

هو العلی الاعلی

بدا کتاب تالیف

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه شد پیدا عیان شد سرخ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا درآمد چشمهٔ روشن کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی
مگر عمار صبح از بام گردون دید شبان ها که که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد راهب صبح از زد در دیر گردون ز دوشش بر کوه خاور بهما با شیشهٔ صهبا

۱۱۴۰

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود در دیده پیش هزاران سیمگون ماهی درین سیماگون دریا
برآمد از کنار شرق شیری آتشین مخلب گریزان انجمش از پیش و پیلان گراز آسا
چنان از صولت شیر خدا کفار در میدان چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
هزبر سالب غالب علی ابن ابیطالب امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد از گلزار دامن چون گل سوری هوا آگند در جیب گریبان عنبر سارا
صبا آمیخت بر گیسوی پر چین سنبل مشکین گلاب افکند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سرو گرم پرفشانی قمری نالان بپای گل نگار جان سپار این بلبل شیدا
نشد گر بر سر شمشاد سرو امرود در بستان چو قمری پر زند از شوق روح صدره در طوبی

چنارا فراخت قد بندگی صبح کف طاعت		گشود از پی طاعت پیش داور جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره		نهان از نارون پرسید کی پیر چمن آرا
چو شد کاطفال باغ نوجوانان چمن جمله		سر لهو و لعب دارند زین سان فاش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل		میان انجمن رسوا شد با ساغر و مینا
نه بینی سرو پا بر جا را کازاد خوانندش		که با اطفال بی‌مقصد میان باغ بر یکجا
پریشان گیسوی شمشاد افشان طره سنبل		نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی‌تمکین		عیان با لاله جام می زند عنابی رعنا
به پاسخ نارون گفتش که اطفال چمن بگذر		که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز نه فیروزی		بر او رنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در		امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا
بر تبت ساقی کوثر نبردی فاتح خیبر		به نسبت مهر پیغمبر ولی و والی والا

ولی

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت		قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
از آتش عقل در گوهر شمار حجت پیغمبر		که بی‌حجت است بی انبار آن یکتای بی‌همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا		غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها
ز ملت در وجود ارض و سما و ثانی ثقل		کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو		مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دست قوی دین چند آهنین پیکر		شکست آن بار و بت معدا ز لات و عزت عزی
نمی گر طراز گلشن دین سرو بالایت		نبودی تا ابد بالای لا پیرایه از الا
در آن روز سلامت سوز گر چون بلا گردد		چه روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان بر گوشه بربندد گره چون ابروی لیلی		علم بکشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب زمین اگر گیرد از پردلان افشد		بدانسان آسمان را لرزه بر تن ز غصه عضبا
که پیچد بره را بر پای حبل گفه میزان		در افتد گاو را بر شاخ بند برکش جوزا

یکی با شیخ عیاری یکی با مرگ هم بالین | یکی را از دهان برکفی یکی در دام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین دردم | کشید پیش رهت رخشی زمین پوی فلک پیما

سرافیلت روان از راست میکائیلت از چپ | ملایک لافتی خوانان ز بهرت تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش | برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان از آتش تیغ تو ثعبانهای خون افشان | نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفانها

اگر حلم خداوندی بپا دیزد ببار رویت | چو باری دست سوی تیغ باری در صف هیجا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جان سوزد | که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان گرد لعلت گنبد رضوان | عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز فعال صفات ذات آگه نیستم لیکن | تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند | که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلا

من از اندیشه مدح تو با دارای همی شرمم | چنان پر بکس جالی که ریزد بال و پر عنقا

بادنی

بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد کرم | ز بیت بگذرد سر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و مدح من بخلاف انس و جان | بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تو است جبریل امین در دم | پیمبر راوی و مداح ذات خالق دانا

بود مقصود من زین بکده و بیت اظهار این مطلب | که داند دوست و دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و آل و اولاد امجاد کرام تست تا بشرا | امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروز رم بپایان ز عصیان در | خداوندا که امیدم بمهر تست پس فردا

پی فردای ما را از قیامت جز ولای تو | متاعی نیست در دستم منم امروز این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد | محبان ترا از دود آتش غره از غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه محشر | غلامان ترا اندیشه از محشر بود حاشا

الا پیوسته تا جانها را از شوق میگردد | ز دیدار رخ احباب روشن دیدها بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیده حق بین | حسودان ترا بی بهره زان رخ دیده اعمی

محیط مروت که جوید نقاب
ز رشک ضمیرش رخ آفتاب

سپهر فتوت محمد حسین
جهان کرم خان والاجناب

امیری که گردنکشان را بود
ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد ز سرپنجه اش
همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سواری که زیبد ز چرخش سمند
ز خورشید زین و ز مه زر رکاب

جوادی که در خشکسال کرم
ز جودش خورد کشت آمال آب

کریمی که از لطفش آباد گشت
بهر جا دلی بود از غم خراب

ز چنگال شهباز نیروش چرخ
زبون چون کبوتر به چنگ عقاب

قضا خیمه دولتش چون فراخت
به مسمار تایید بستش طناب

کند تا بآن درنگیهای زین
ثمین گوهری کرد بحر انتخاب

بسلکی یکی گوهر ناب بود
باو باز پیوست دُرّی خوشاب

بمجمع

بمجمع بتو یار شد کز عفاف
ز مهر بند حجاب او در حجاب

کرامت شعار و سعادت دثار
طهارت خمار و خدارت نقاب

بکارم نهاد و اکابر نژاد
معلی نسب فاطمی انتساب

ز رشکش پریزادی محتجب
ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب

ز تأثیر این سور گردون پیر
دگر باره آمد بعهد شباب

یکی محفلی عیش آراست چرخ
که شبها نشد چشم انجم بخواب

همی ریخت کیوان بر سر نثار
ز درج ثوابت گهرهای ناب

پی خطبه برجیس محمل طراز
همی خطبه خواندی به فصل الخطاب

کمربسته بهرام مجمر بدست
همی عود کردی بر آتش مذاب

فروزان زمی ساقی مهرچهر
بگردش در آورد جام شراب

نوازنده ناهید رقصان بکف
دف و بربط و چنگ و عود و رباب

ستاده سطرلاب بر دست پیر / همی جست طالع پی فتح باب

برآمیخته در جام شیر و شکر / بیاراست زان سفره ماهتاب

معنبر سحاب و معطر شمال / از آن گل خرد ریخت و زان گلاب

پریزادگان در هوا از نشاط / رسن باز با ریسمان شهاب

به عشرت همه روز پیر و جوان / به عیش و طرب روز و شب شیخ و شاب

رخ دوستان لعل از تاب می / دل دشمنانش بر آتش کباب

زمین مانده از آسمان در شگفت / نعم ان هذا لشیء عجاب

همیشه بود تا به بزم جهان / زمین را درنگ و فلک را شتاب

شتابد به بزمش سرود در آن / درنگ آورد تا به یوم الحساب

بکام و دل دوستان جاودان / بماناد باد این سخن مستجاب

عرض آن دو فرخنده اختر شدند / چو از وصل هم خرم و کامیاب

پی سال تاریخ هاتف ز شوق
رقم زد مه شد قرین آفتاب

نسیمی به دل میخورد روح پرور / نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس / نسیمی چو دامان عیسی مطهر

نسیمی همه نفحه مشک سارا / نسیمی همه نشأه خمر احمر

نسیمی در آن نکهت مهر پنهان / نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامن دل / پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش / که عطر عبیرش برد بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد / ز روی گل تازه و عنبر تر

نسیمی است شبها بگلشن غنوده / ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل / در آغوش او بوده نسرین و عبهر

غلط کردم از طرف بستان نیاید | نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گویی | که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است دارد نشانها | ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از روی غلمان گشوده است برقع | که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان | بد میان در او مشک چین و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید | نسیمی چنین دلکش روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب | نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی | فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش | گران ما گرانست لبریز گوهر
سپهر معالی که دریای قدرش | هزاران چه مهر است فرخنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم | که افلاک عز و شرف راست محور

مرا

مرادا فاضل ملاذ اماثل | که بر تارک سروران هست افسر
جوادی که در کف جودش ز خاری | چو چیزی بود زر در خاره زر
کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت | نه بینی تهی دست جز حلقهٔ در
رهی مثل یاجوج شهوت کشیده | دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در طواف حریم تو پوید | که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی | بصد شوق بر گرد این چار مادر
گرش باید پدید آید اما نیاید | از ایشان بغیر تو فرزند دیگر
بمعنی بشکل سر انگشت فکرت | کند آنکه با مه بنان پیمبر
یکی قبا زنار است تیغ زبانش | کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی | عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با مهیب تو دریا و طوفان | زمین با وقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح ریحان مقابل / بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم / جهان خامه‌ات را مسخر
ز کلک و زبان تو هر لحظه گردد / نگاری مشکل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیده است هرگز / بآن حسن تمثال آن لطف پیکر
لآلی منظوم نظم تو هر یک / درخشنده نظمی است از زهره ازهر
که در وادی عشق گم گشتگان را / سوی کعبه کوی یار است رهبر
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت / به نکهت چو همشاره مشک اذفر
بری میرسد هر دم از شاخ فکرت / بلذت چو وصل بتان سیمبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا / یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن / که چرخم چنان بسته دار بچنبر
تنم ز آه و جان ز اشک شد در فراقت / چو از آب خاک و چو از باد آذر

تو در غربتای مهر تابان و چون تو / شب و روز من گشته از هم سیه‌تر
کنون چه تو دارم سیه روزگاری / چه روی کنم کار در روز محشر
بدل کامها پیش از این بود و زینها / یکی بر نیامد ز چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این نیست در دل / کنونم هوائی جز این نیست در سر
که امروز ما از می و زندگانی / نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا به بزم تو آیم و دمادم / چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو / بر آر آرزوی من ای مهرپرور
بگردون پی مهر بگذار کارم / که جورش بود بیحد و کینه بیمر
ز غربت بسوی وطن شو روانه / بخود رحم فرما بما رحمت آور
خوش آن روزگاران که آنجا نشستیم باهم / نهان از حریفان خفاش منظر
تو بر صدر محفل برآزنده مولا / منت در مقابل کمر بسته چاکر

تو محفل فروزا ضمیر منیرم   منت مستنیر از ضمیر منوّر
بخواهم ز بهر غزلهای رنگین   تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی بدل آنها را   بدوزیم چشم خود از آن بد اختر
مرا دست زین منت یاری خوشست   که این دولتش هست کاهی میسر
در این کار کوشم بجان لیک چون آن   که نتوان خلاف قضا و مقدر
هنرپرور از این اقاویل باطل   که الحق بنازی بود بس محقر
ز مقصود من بود زحمت نگاری   که مدح تو زیبا بد از کلک و دفتر
ترا نیست حاجت بمداحی آری   پس اخلاق نیکو ترو مدح گستر
ولی بود از این نظم قصدم که دلها   ز رنگ نفاقت از این پس مکدر
نگویند عاجز ز نظمست هاتف   گروهی که خود کاه نظمند مفطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین   تو دانی گرانان ندارند باور

عروسان ابکار در پرده دارم   همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس   به بیهوده داماد و بیهوده شوهر
نباشد چه داماد شایسته آن   که در خانه خود شود پیر دختر
در اینجا زگوشم که زیرک دانا   سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید   ز نزدیکی و دوری مهر انور
محبّ تو نزد تو با داد فربه   عدوی تو نزد تو با داد لاغر

ترا جاودان عمر و جاوید لذت
مدامت خدا ناصر و بخت یاور

کرده ام از کوی یار بیهوده عزم سفر   خار ملامت بپا خاک مذمت بسر
از کف خود رایگان دامن امن و امان   داده و بنهاده ام رو سوی خوف و خطر
خود بعبث اختیار کرده ام از روزگار   فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر

چون سها خویش را بی سبب افکنده‌ام	از غم آفات جهان در درکات سقر
هم نفسان وطن جمع بهم انجمن	در غم دوری من غرقه بخون جگر
منهم از ایشان جدا بلبلم و بی‌نوا	دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
ره سپر شهرها لیک بود قسمتم	چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد	ساخته گاهی بجبر سوخته گاهی به بر
گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم	کاهن گردد چو موم از کف هر پنجه ور
گاه بدانگونه سرد از دم قتال برد	ز آتش آهنگران موم نپذیرد اثر
چون بکشانم رهم زنده بهر صبح و شام	بادیه سان آیدم بادیه‌ها در نظر
آب در این قیرگون چاک مجمر بخون	فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
دود در آنجا بجوش وحش و سبع در خروش	من چه سباع و وحوش قطره زن و رهسپر
شب چه بآرامگاه ره زنم از کنج راه	بستر و بالین من این حجر است آن مدر

۵۵

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب	فوج ذئاب و کلاب هم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار	دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
گاه ز نخجیران بار گاه پیاده دیار	با مژه اشکبار تا سحرم تا سحر
بر من غمزده هر شب و روز آمده	پاره دل مانده لخت جگر ماحضر
یار من دلفکار آدمی دیوسار	دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
صحبت او جان گداز رؤیت او غم‌فزا	آلت شر چون حدید مایه شر چون شرر
چون بشرش رو و تن لیک گران اهرمن	هست بشر منهم ار هست خیر البشر
اینهمه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام	کافر ار دیده‌ام تا نه این جانور
روز و شب ایم قرین وز جهان شب چنین	ز شتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بیشمار شهر بسی و دیار	دیدم بگشوده بار از همه کردم گذر
ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش	ایمن دارم نکو نغمه سرودم دگر

راغب کالای سخن شیربان بیش و پس　　حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دل دو سه روزی کشید جانب کاشان ولی　　جنت خلد در آن جستیا را مقر
روضه از خرمی در همه گیتی مثل　　بودش از خرمی در همه عالم ثمر
اهل ذوی الحج تمام زاده پشت کرام　　کز همه شان باد و شاد روح نیا و پدر
مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا　　خوش سخن و خوش لقا خوش صور و خوش سیر
با دو سه یاری قدیم روزکی آنجا شدیم　　از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم شبی ناگهان آه از آن شب فغان　　ساخت بیکلحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن　　یافت تن آسمان فالج اختر زبر
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب　　خفت و سحر برکشید خاک سیاهش بسر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک　　بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم　　تا سحرم بود یار دیده اختر شمر

گاه

گاه حکایت کند های　　گاه شکایت کند زانویم از بار سر
گاه بفکرت که هست تا کی از این بخت پست　　شب ز غمم تیره تر روز ز روزم بتر
گاه بحیرت که چرخ چون ز سرا تا یکی　　میبردم کو بکو میکشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا　　خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
چهره بدر الدجی بدر ز شمس الضحی　　شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر
عقل تحت از کمال صبح دوم از جلال　　عرش برین از جلال چرخ کهن از فکر
گفت که آئی کجا گفتم از اهل وفا　　گفت چه داری بیار گفتمش اشک جگر
خنده زنان گفت خیز ویحک از اینجا گریز　　هین منشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان می شتاب تا در دولتمآب　　گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
درگه شاه جهان او شده فخر جهان　　صفدر عالی تبار سرور والاگهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه　　شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم — زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ — بحر لآلی گهر ابر معالی مطر

خسرو بهمن حسام رستم بهمن غلام — رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید از او چون میان قصه تیغ و سنان — نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر

ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان — وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر

روضه اجلال را قد تو سرکش نهال — دوحه اقبال را رای تو شیرین ثمر

روز نهمان و کمین روزی گر کوشش کین — از دل آهن شرار شعله گشاید حجر

هم ز خروش و فغان خیره شود گوش چرخ — هم ز غبار روحشان تیره شود چشم خور

فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح — چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران — گم کند از بیم جان جاده باختر

بازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب — رخش کمرپوش زیر چتر مرصع ز بر

تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش — مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر

هم بعنایت روان دولت اقبال و بخت — هم برکابت روان نصرت فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد نالهٔ این المناص — از همه جا بشنود زمزمه لا وزر

آتش رمحت کند مزرع آمال خشک — آب حسامت کند مزرع آجال تر

خنجرت از پشت خصم میگذرد همچو باد — نام خوشت بر زمان میگذرد اندکر

تا بتوالی زند صبح بر این سبز خنگ — در خم چوگان زرین لطمه بر این رهگذر

باد سر دشمنان در سم یکران تو

از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن — عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن

تخت از گرد کدورت پیکر سیمین روحانی — مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن

بناز کن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا — بروی یکدیگر چون شاهد گل هفت پیراهن

زرنگین لالها گلگون قصب در پوش بر پیکر
ز گلگون غنچها رنگین حلی بر بند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن

چو غنچا شاهدان سیم بر دامن کشان بگذر
بطرف جویبار صحن باغ و ساحت گلشن

به بزمی غنچه سیرابرا از دل گره بگشا
بهواری گل شادابرا از رخ نقاب افکن

بهر گلشن گلی بینی که از او بوی وفا آید
نشانش آنکه نالد بلبل زارش به پیرامن

بچین از شاخسار چیده دامن پر گل نسرین
بروی سبزه نورسته زیر چتر نسترون

بطرزی خوب و دلکش دستها بند از آن گلها
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر خاری بود بر کش
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن

بکف برگیر آن گلدستها را پس خرامان شو
برآید دستهای گل برسم ارمغان آن تن

بعالی مجلس دارای جم شوکت مه ایجان
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذو المنن

سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
صدف از ابر نیسانی بگوهر کرد آبستن

جهان

جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر افضالش
شود هر خوشه چینش بینوا دارای صد خرمن

درم ریزد دو دستش صبح و شام گوهر افشانش
یکی چون ابر نیسانی دگر چون ابر در بهمن

نشیند چون بایوان با نگین جامه و دفتر
برآید چون بمیدان با سنان و مغفر و جوشن

هم از رنگ سنانش برکند پیر سپهر افغان
هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون

بچاه قهر او صد برنشست و دست لطف او
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
بچشم کینه ز ایشان نماید تیره چون گلخن

که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
که از بیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن

بفر دولت و اقبال حشمت چون گذارد پا
چه خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن

برمح و گرز و تیر و تیغ او در دشت برد ابر
پلنگ آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیر افکن

سر دشمن بزیر پالهنگ آرد چنان آسان
که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن

زمام خلق عالم گر بکف دارد چه خیزد زو را | نمی‌نازد بچوپانی شبان در وادی ایمن
زهی ادراک اصحاب یا جاحت خرد قاصر | ز نقصان فزون از حد کمالات زبان الکن
ادیب فکرت آن دانشمند که اطفال دبستانش | ز فرط زیرکی خوانند عقل پیر را کودن
گشاید نفحه جان‌بخش لطفت سوی هر امج | زداید لمعه جانور مهرت رنگ پیراهن
فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن داری | چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
عجب بود اگر در عهد جود دور افلاکت | تهی ماند از گهر دریا و خالی شد دُر از معدن
کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر | که دریا داشت در گنجینه با کان داشت در معدن
فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دانم | کهی گلگونه یابد در صدف که مرسه در هاون
جهان داور چند بود زکار کامکاری شد | که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
بدانسان تیره دارد روزگارم گردش گردون | که روز و شب نمی‌تابد مهر و ماهم از روزن
چنان سست است بازارم که می کاه چه سیدارم | جوی از قیمت من کم فروشندم بیک ارزن

رسد جانم بتن هر دم ز دونان و ز نادانان | در این بازار آزاری که نتوان شرح آن دادن
همانا مو بمو بیزم گر آتش خانه پرویزن | شها دستم میان جگر که اطفال در روزن
کنم اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان | که رو بندد از پر جبریل خاک راه اهریمن
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم | شکایتها که شرح آن زبان نایدت مستحسن
شکایت خامه از بس بی‌ری کرد و ملال آرد | سخن کوته که در هر داستانی اختصار احسن
الا تا مهر و ماه اختران و محفل گردون | همی ریزند صاف و دُرد می در جام مرد و زن
به بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش | بعشرت مهرپرور شاهدان همواره زانو زن

همه خوش‌خوی عشرت‌جوی شیرین‌گوی شکرلب
همه گلروی سنبل‌موی سوسن‌بوی نسرین‌تن

دارم از آسمان زنگاری | رنجها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آن حد است | از جگرخواری و دل آزاری

که بدو جان دهم به آسانی — او ستاند ز من به دشواری
گفتم از دور چرخ ناهموار — شاید ار وارهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید — چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رست — هم ز بونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد — زاولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ — سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت — گویی از روزگار من یاری
سوی خلوتسرای طبع شدم — تا بیم از غمم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی — چند دارد هوای معماری
غم در آنجا مجال و شادی — گذر آنجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم — همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمائی — رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین — مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندوه در دهان صوا خشکشان — لبشان را ز خنده بیماری
غمزه‌شان را ز شوق خونریزی — طره‌شان را ز میل طراری
زلف مشکینشان پراکنده — گرد بر چهره‌های گلناری
سرو بر شان ز گردش ایام — از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بنظر گشتندم — خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری — چه شد آخر که نام ما ناری
شکر کردام عشق آزادی — جستی و رستی از گرفتاری
منت گر ز نغز دلبری که از او — دهستانهای نغز بگذاری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر — منت یکتن در این زمان باری

هر کریمی نه سربلند جواد　　که بجودش سری فرود آری
که باو تا جمال بنمائی　　از رخ ما نقاب برداری
نزد هر کانه که یوسف را　　نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار　　که ببینند زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز　　بثنا ماندش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست　　رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی　　بنده او روان مختاری
بگهر زانوری بود بهتر　　آری این نور است آن ناری
هست موسی و معجز قلمش　　کرده باطل رسوم سحاری
هست عیسی و گشته از نفسش　　روح در قالب سخن ساری
سخنش داروی که می‌بخشد　　گاه مستی و گاه هشیاری

ای بخلق

ای بخلق لطیف و خوی جمیل　　مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهربار　　ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسان شد　　در گهرزائی و گهرباری
ابلق سرکش سخن داده　　زیر ران تو تن بر هواری
لب گشودی ز دیده عطاران　　مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک　　بکشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان خامه تو　　که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله　　بدو انگشت خود نگه داری
در یکی لحظه در یکی صفحه　　صد هزاران نگار رنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه　　که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی دارم　　از جگر ریشی و دل آزاری

نه ز کم ظرفی است و کم تابی / نه ز بی برگی است و بی یاری

در حق هاتف این گمان نبری / این سخن بر فسانه بشماری

خون دل می چکد از این نامه / گر بدست اندکی بیفشاری

کرده بر جا دلم ز مرکز تنگ / گردش این محیط پرگاری

درد و داغی گران است بر دل من / شرح آن کی توان به بسیاری

یکی از دردهای من این است / که سپهرم زوار گون کاری

داده شغل طبابت و زین شغل / چاکران مراست بیزاری

منکه عار آیدم ز جالینوس / گندم گر بخانه پا کاری

فلک انباز کرده ناچارم / با خر و مایکان بازاری

رسد از طعنشان بمن گاهی / دلخراشی گهی جگرخواری

اف بر این سرزمین که طعنه زند / زاغ دشتی بکبک کهساری

من و این شغل دون و این سر و کار / با همه ساختم بناچاری

چیست سود دم از این عمل دانی / از غم برزان تحمل و خاری

در مرض خواجگان ز من خواهند / هم مداوا و هم پرستاری

صد ره از غصه من شوم بیمار / تا یکیشان رهد ز بیماری

چون شفا یافت به که باز او را / چشم پوشی و مژده انگاری

که گمان داشت از تزلزل دهر / کار عیسی رسد به بیطاری

هم به بیطاریش نباشد سود / جز به حق خران پرواری

تا زند خنده ابر نیسانی / تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی

فی تعریف دارالمؤمنین شهر القم فرماید

دشمنانت بگریه و زاری

حبذا شهری که سالار است در وی سروری / عدل پرور شهریاری دادگستر عادلی

شهری هوایش جانفزا ملکی صفایش دلگشا　　شهریارش دلنوازی و ایلش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ جنت روضهٔ　　شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

روضه جاکش عبیر و روح پرور روضهٔ　　سروری داور امیر عدل پرور سروری

چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار　　کین دو را در زیب و زیبائی نباشد دیگری

نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری　　کش بخاک آسوده از اهل پیمبر دختری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری　　دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

دختری کآبا و اجداد کرامش یک بیک　　تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری

بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه　　کش بخاک آسوده از اهل پیمبر دختری

ماه برجی زهره برجی چراغ قم که دوست　　دست حق بر قامت پاکش ز عصمت چادری

شهریار آن ولایت والی آن مملکت　　زبید الحق کسری آئینی تهمتن گوهری

خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین　　آنکه فرزندی بغیر او نزاد از مادری

آنکه اوج قدر را بخشش فروزان کوکبست　　آسمان مجد را رویش فروزان اختری

آنکه

آنکه بر بام رکب بالای او پرداخته است　　چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

بر عروس دولتش مشاطهٔ بخت بلند　　هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون گوهری

دایهٔ گردون مهر آمد شد بسیار کرد　　داد خود تا شیرهٔ دولت با و چون شوهری

افسرش بر فرق فرازندی بس گوهر نباش　　بر سرا زر دامکی زر دوده دانه درش اختری

از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت　　هر سفالین کاسهٔ دید یم و زرین ساغری

آنکه نامش چرخ اخضر کرده اند مطبخش　　تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری

تا زند بر دیدهٔ اعدای او هر صبح مهر　　چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری

از کمالاتش که نتوان حصر جستن شمهٔ　　از ادیب عقل طوماری کشود و دفتری

خود به تنها بشکند هر لشکری را گرچه هست　　همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری

این را تا پاسبان عدل او بیدار کرد　　ظلم خود چون پا دهای فتنه جو بد بستری

شهر قم گر زندی با حوادث دیده بود　　آنچه میدیدست خاکی از عبیر و عنبری

در همه آن شهر دیدم بارها برپا نبود
کهنه دیواری که بر وی مرغ بنشاندی پری

از قدوم دولت بر ویش باز شد
کوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری

شد بسی آباد چنان کاهل آن دیار
مصر را ده شمارند و ده را شهری

پیش از این گر هر ده ویران بجایش شهر نیست
خنده اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری

کرد بر پا پس اساس نو از آن شهر کهن
دادش اول از حصار تازه زینت و فری

او حصاری چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سا منظری

سوخ خشمان فلک شهاب پی نظاره اش
از بروج آسمان هر یک برون آرد سری

باره چون سد اسکندر بروی قم کشید
لطف حقش باورا الحق چه نیکو یاوری

عقل چون بیدار پی تاریخ آن حصن حصین
گفت سدی بنگ کرد قم کشید اسکندری

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری

با کف دریا نوالت هفت دریا قطره
پیش درگاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این بس کز روی تو
دور ماندستم چه دور از سوی خود نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
چنبر افکنده است چون دود دم بسوزان مجمری

روزها پیدا و شبها غره از بس دیده ام
زاختران هر یک جدا ساخته چون اخگری

گر ستود حسن اخلاق تو را دانی که نیست
از خطا و نیوی چشم تحکی و ز تری

قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
روز و شب از سرو گل شیمی بخواهند و زری

خلق را گو هر کجا هست آن درخت حرمت
کو بجز مدح و ثنای خلق بر باید دری

طبع من بحریست پهناور که ریزد در کنار
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی زمین کس شود دریا که بر گرد او زابر
قطرهٔ آبی دهد واپس درخشان گوهری

شاد باش و شاد زی کاین بزم و کاین آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری

من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی با که با چون کند کنداوری

هم به امداد نسیم لطفت از کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری

راستی نشنیدم از تیغ زبان کس که هست　　در نیام کام همچون ذو الفقار حیدری

من که نطقم معجز فصل الخطاب ایزدیست　　نشمرم جز باد سرد افسون به افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد با فسون ماورد　　تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری

هان و هان هاتف چه گویی کیستی و چیستی　　لاف بیش از بیش چندان کمتر از هر کمتری

لب فرو بند و زبان در کش ره انکار گیر　　تا مگر دیدستی از اطناب بار خاطری

تا گذار گردش ایام و پر دور چرخ　　تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجری

ای فدای تو هم دل و هم جان　　وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر　　جان فدای تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب　　درد هجر تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف　　چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل　　ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق　　هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب　　دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار　　همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط　　شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی　　مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتشی سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در این مستی / بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم بُرند بند از بند

الحق

الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکر خند

ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده ام بکمند

پند آنان دهند خلق ایکاش / که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند

ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش / پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش

چشم بر چنگ و گوش بر ساقی / آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم / کی ترا پیر عقل حلقه بگوش

عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت / کی ترا دل قرارگاه سروش

تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده / و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعهٔ در کشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم و دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین به مراد — گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد — وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی — آفتابش در میان بینی

هر چه داری اگر به عشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری — وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی — وانچه نادیده چشم آن بینی

تا به جایی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان — تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولو الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق الانوار

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا به گلستان و ببین
جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در این گلزار

پا به راه طلب نه از ره عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والآصال
یار گو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید
باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می‌نرسد
پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی به محفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه‌ای مرد راه چون دگران
یار می‌گو و پشت سر می‌خار

هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست
که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

تمت الترجیعات بعون الملک الوهاب

غزلیات

سوی خود خوان گر همه با تحفهٔ جان آرم ترا
جان نثار افشان چو خاک آستان آرم ترا

ار کد امین باغی ای مرغ قفس با من بگو
تا ببام طایر هم آشیان آرم ترا

من چو شرح حال بی‌مهری ای همدم که باز
نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم ترا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه ما
تا به میخانه برم پیر و جوان آرم ترا

ناله بی‌تأثیر افغان بی‌اثر چون بی تو من
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم ترا

گر بیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا بحرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی‌برگی فصل خزان آرم ترا

خاموشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم ترا

بگردون میرسد فریاد یارب یارب من شبها
چه شد یارب در این شبهای غم تأثیر یاربها

بدل صد گونه مطلب سوی غیرم مدعی دارم
ز بیم خوی او خاموش در دل ماند مطلبها

هزاران شکوه بر لب بود یارا از خوی تو
بشکر خنده آمد چون زده او مهر بر لبها

ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
به بین افتاده چون ماهی طپان در خاک قالبها

جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند کوکبها فرو ریزند کوکبها

چنان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل برجا
که درس شوخی آموزند طفلان را ز مکتبها

۵۶

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

بتعلیم کوش ای پیر جوان من از این حسرت
که از فضل کهن پیری چه حظ نوجوانی را

تمام مهربانانرا بجو نامهربان کردم
بامیدیکه سازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود
تذروی بی‌پناهی قمری بی‌آشیانی را

کمن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
که زین افزون نشاید خست جان خسته جانیرا

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
ذره است این آفتابست آن کجا و این کجا

دست ما گیر و کمر در راه عشقت جذبه
ورنه پای ما کجا و این ره پایان کجا

بر سر جان گفتم نهادم پا بصحرای طلب
تا در این وادی مرا از تن برآید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حسرتم
خضر رفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که من
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

تو ای وحشی غزال و هر زمان از من رمیدنها | من و امید تا کی پا بپایت بیحاصل دویدنها
تو و بی وعده فارغ ز من هر شب بخواب خوش | من و شبها و درد انتظار و دل تپیدنها
نصیحتهای نیک اندیشیت گفتیم نشنیدی | چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدنها
پر و بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر | خوشا ایام آزادی و در گلشن طپیدنها
کنون در من اگر بیند بخواری با غضب بیند | کجا رفت آن بروی من بشوق شرم دیدنها

تغافلهای او در بزم غم گشته بود امشب
نبودش سوی من هاتف گران از دیده دیدنها

به بزمم دوش آمد یار همراه رقیب اما | شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
مرا با او شکیبایی چو میسر نیست ای همدم | شکیب آید علاج هجر دائم ناشکیب اما

ز هر عاشق ز مو غش شنو ز عشق گل | ز مرغان چمن باید شنید از عندلیب اما
خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او | از آن سرچشمه من هم میخورم گاهی فریب اما

بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
طبیبش کاش می آمد ببالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت تا شاد و حزین بادا | غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا
بر کشور دل شاهی راند و دل آگاهی | شاد دلش چه میخواهی غمگین تر از این بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری | لطف تو باو باری چون هست همین بادا
هر سرو که افرازد قد پیش تو نازد او | چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
جز کلبه من جایی از رخش فرود نایی | یا خانه من جا بیت یا خانه زین بادا
گر هست وفا کیشی هم از تو گمان دارم | در حق منت این ظن بر ز تو یقین بادا
هر کس ز همه کس افتاد در دام غمت هاتف | امید که زین غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه آن محمل نشین را بدنسان از منزل مرا
جان فدای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش رشکم نا داغ هر شب میشوی
شمع بزم غیر میخوانی در آن محفل مرا

بعد عمری زد ببن تیغ و از من در گذشت
کشت از حسرت بتیغ دیگری قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا

خط برآوردی و عاشق گشتی آخر کرد عشق
غرقه دریا تو را آسوده ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل از تدبیر آسان کرد دار مشکل مرا

گل چو خواهد از گل ما
خاری که شکسته در دل ما

از کوی وفا برون نیائیم
دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم ز رشک میرند
چون بال فشاند بسمل ما

نام تو کنی برد تا مرد
ما را بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیاید
جز کشتن شمع محفل ما

پرسی برق من چه پرسی
از کشته ما و حاصل ما

خندد بهزار مرغ زیرک
در دام تو صید غافل ما

آخر هاتف بمکتب عشق
طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دوستان مرا
سا رقاصد بستان مژده جان مرا

فغان و ناله کشم صبح و شام در دل باک
فغان که هست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا گلستان گل وزد بادی
وزید زیر و زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا ز تو ویرانه ایست هر شب جای
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

بقصد کوی تو پر خم عاشقان و طبیبها
روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
زبان دمی نشوی زین سبب ز خلق تنها

روز وصلم تن آرام نباشد جان را — که مدام کند اندیشه شب هجران را
آه اگر غنچه گریبان زلیخا سازد — غافل از حسرت یعقوب کنعان را

حرف الباء

این می کشدم دور ز کوی تو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

می گزد و نیش در خاک خواهم کرد جا امشب — بجا کم کو بیا فسرده بالینم بیا امشب
مگر فردا بر آیم که تن دور از تو نشود — نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
ز من او فارغ و من در خیالش تا صبا — بود یارش که و جایش چه و کارش کجا امشب
شدی از بر امشب آمدی اما بر جانی — کشیدم محنت صد ساله هجر امروز یا امشب
شب هجرانست دارم صد حکایت ز فلک اما — بغیر مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

چه فردا هیچ امروز او ز من بیگانه خواهد شد — گرفتم همچو دوشب گشت آن یار شبانه شب
ندارم طاقت هجران چه شبهای دیگر امشب
چه یار از من شود دور و چه جانان زین جدا امشب

بوده است یار بمن اگر دوش با رقیب — با من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید — مرگ مرا که می طلبید از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم — چون یک نفس نمی شود از وی جدا رقیب
همخانه است با تو و هم محرم ای دریغ — ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم در دست نیست — دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با ما لطف هر چه کرده که او داند و خدا
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب
شب وصلست با دلبر مرا لب بر لب است امشب — نمی گردد ز خود خوشتر تا شد آنشب است امشب

بچشمی روی آن مه بینم از شوق و حسرت / زنم صبح چشم دیگرم بر کوکب آتش آب

دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

حرف التاء

چون شیشهٔ دل ما ز سنگ آسمان پر است / مینای ما شکست دل ما از آن پر است

ای عندلیب باغ محبت گل وفا / کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است

خالیست گر خم فلک از بادهٔ نشاط / غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است

سرو ترا بتربیت من چه احتیاج / نخل رطب فشان ز باغبان پر است

جائی نمانده لیک اگر جان طلب کنی / بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است

هاتف من ز جور رقیب و جفای یار
کم گو سخن که گوشم از این داستان پر است

قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست / بر خاک آستانهٔ او سر نهاده کیست

چون

چون بر سمند آید و خلقش در رکاب / همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز که است و کیست خار / در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

عزت ز محرمان بر او بیشتر که راست / وز هر کسی که حسرت ایشان زیاده کیست

آنکس که ساغری نالش و هم کدام / و آنکس که می‌ستاند از او جام باده کیست

رندی که بار بسته در عیش بر جهان / بی یار روی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فرقت بپای یار
محروم تر ز ما ز قفا از پا فتاده کیست

ز غمزه چشم تو تیر در کمان نگذاشت / که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه / از آن بگلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل شکستم ار که شدم / رضا بر خنهٔ دیوار باغبان نگذاشت

رسید کار بجائی که یار نگذارد / ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت

زمانه بر دل پیر و جوان در این محفل — کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز سگانش نبود هاتف را

بر آستان رهش جور پاسبان نگذاشت

هرگزم امیدم ز بیم وصل هجر یار نیست — عاشقم عاشق مرا با وصل و دیگر کار نیست

هر شب از فغان من بیدار خلق آید چه سود — آنکه باید بشنود فریاد من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیک در بیرون در — کرده‌ام جا تا چه گویم غیر گوید بار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می‌آید ز یار — میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ — کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو

گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از زبان ما جست — با آتشی از زبان ما جست

رو جا

رو جانب دام با قفس کرد — هر مرغ که آشیان ما جست

یک یک از ایشان افتاد — هر تیر که از کمان ما جست

آتش به سپهر زد شراری — کز آه شررفشان ما جست

غیر از که شنید شرح عشقت — حرفی دگر از زبان ما جست

هاتف چه شراره که ناگاه

زآتش جدا ز میان ما جست

لبم چو بوسه ز او زمدعی طلبد — که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است

حکیم جام و آب خضر چون گوید — مراد جام ز جام می و باده عنبی است

نرنجم از سخن تلخ گو ندیم که زلب — شکرفشان لبش از خنده‌های زیر لبی است

برای زهر غم روزگار تریاقی — مفید نیست دگر هست باده عنبی است

شب از جفای تو ننالم و چه بگویم — همان دعای تو با ناله‌های نیم‌شبی است

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود ... کمی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من بجا است ... این من بقدح بوده است

خونم چه هزار کشی حلال است ... می بمن اگر خوری حرام است

مرغان حرم در اشتیاقها ... در آرزوی شکنج دام است

بالای بلند خوش خرامان ... افتاده بشیوه خرام است

ماه فلکش بچشم افتاد ... دید آنکه چه بد بطرف بام است

نامم که برد بر تو تا   م ... آنکس که ز من شنیده نام است

هر کس بغلامی تو نازد

هاتف بغلامی غلام است

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت ... گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق ... گفتم چه بود حاصل آن گفت ملامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل ... چون بپایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند ... دل میکشدم باز بآن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی ... در بر کشم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز ... دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز پس و پیش تو خارند پس از مرگ ... بر خاک شهیدان خار است علامت

ناصح که زخش دیده کف خویش بریده است

هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چگونه است که دلم از جدایی تو خون نیست ... دلم جدا ز تو دل نیست قطره خون نیست

تو کرده‌ای دل من خون و باز غصه کنی ... دو باره خون بدلم پرسیم دلت چون نیست

ز زلف و خال لبش بلی آنکه بی‌خبر است … که آفت دل صبر و قرار مجنون است

ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق … به دوش باری که از حد پیل افزون است

ز من بریده اگر مهر بی‌سبب دانم … که این نه کار تو این کرده کار

به قامت و قد موزون کشد دلت هاتف

بیا و بگو که تقاضای طبع موزون است

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست … رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست

کو دلی کز آن دل بی‌رحم سنگین نیست چاک … کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست

ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس … در تن آخر جان است سنگ خاره نیست

گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست … لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی توانی دل ز دست … دل چه رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی آن مه جمله یاران وطن … بی‌نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

حرف الجیم

شود ز باد چو شمشاد گاهی راست گاهی کج … به جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا برای سجده شیرین … شدی به بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود گر از بیم قامتش در پیچ و تاب افتد … که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

تو ای سرو قدی و هاتف ز دنبال تو چون سایه

به جا کی راه می‌افتاد گاهی راست گاهی کج

حرف الدال

پی من غیر اگر باده خورد نوشش باد … یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

یار بی غیر که می در قدحش خون گردد … خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن … شرمی از جلوهٔ آن سرو قبا پوشش باد

دوش می‌گفت که خونت شب دیگر ریزم … امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

نیک یار است … اندوه ما … با ما این فرقه ایام فراموشش باد

دل که خو کرده به اندوه فراقت همه عمر … با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

هاتف از جور تو دم می‌نزند ولیک تو را

تری چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست که در دلبری کمر بستند … میان به کشتن یاران مهربان بستند

دعا از آن نکنند کز درم تو چون رانده‌ای … به روی من همه درهای آسمان بستند

کر بیان بتان روی آن صنم دیدند … که اهل صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه نرفتند عندلیبان دل … اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند

فغان که همرهان از جفا برون کردند … مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند

رساند کار به جایی جفای گلچینان … که در معاینه بر روی باغبان بستند

خطا کشان سخن با تو داشتند ولیک

چو هاتف از دل عاشق زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند … یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند

بنو

بی‌نوا احوال مرا در دل شیدا دانند … هر که بی هیچ تو ای صبح کند شامی چند

باده با مدعیان می‌کشی و می‌ریزی … خون دل در قدح خون دل آشامی چند

بوسه‌ای چند ز لعل لب تو می‌طلبم … نشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیه عشق تو منزل نرسی … اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوخته کان چشم داشت

مبتلا گشته به همصحبتی خامی چند

امروز گر یار آشتی بی‌جرم از ما بگذرد … اما به پیش داور مشکل که فردا بگذرد

زینگونه غافل بگذری از حال زار ما مگر … کاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی … آن روی زیبا بیند و آن چون ز زیبا بگذرد

از بس جفا بینم از شوم گرد مضطرب … می‌میرم از شرمندگی بر من چه تنها بگذرد

در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم … باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتم درد عشقت را دوا نتوان کرد   دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر غایب دیگر بار که هست آن کار   که با اغیار تو انکار دو با نتوان کرد

من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس   لیک جور همه با خلق خدا نتوان کرد

جا بکوی تو نتوان کرد ز بیم اغیار   ور توان در دل بی مهر تو جا نتوان کرد

مرغ جانم ز کمندت ز جفای صیاد   که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد

گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف

چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود   غم و اندوه توام مونس جان خواهد بود

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان   تا کنم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آن روز که دیدم رخ او کین کودک   آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بست خداوند بس   تا زیاران که بعید رمضان خواهد بود

پاکش

پاکش از خاکم که پس از مردن هم   رهت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان

بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

در پیش سیه لان جان قدر چنین ندارد   آری کسی که دل داد پروای جان ندارد

پرسی ز من که دارد زان سیه لان نشانی   هر کس از او نشانی دارد نشان ندارد

یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز   دیدم تمام هر کس آن دارد این ندارد

با من نه از ترحم کم کرده است بیداد   تاب جفا از این بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بحر بخش ؛

این کار را که ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد نکو با من عهد خود بستند   بعاشقان جفا کش که زود نشکستند

خدا نکرده شان گر چاره دل ما   بیک نگاه نکردند می توانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم — که از همان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان — که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده مستکشان نیم ای شیخ — بخانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان همه عمر خوردم و افسوس — که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از دلت هاتف

غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید — تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک — این میکشد مرا که از آشنا شنید

روزی که با تو گفته‌ایم آنجا کسی نبود — غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود — غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که نه دلدار مهربان — گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید

پیغام

پیغام حور رستید از خازن بهشت — گوشی گر آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان

هاتف چه از غم تو دید و چها شنید

نه با من گفت ور نه آن کرد — که با دشمن توان گفت و توان کرد

گرفت از من دل و و زدار دیدیم — ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد

کی از شرمنده کی با مهربانان — توان گفت آنچه با آن مهربان کرد

منش از مردمان رخ می‌نهفتم — ستم بین کافر از من رخ نهان کرد

تو با من کردی از خود آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد

دو عالم سود کرد آنکس که در عشق — دلی در باخت با جان زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ

وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان از دل و جان خواهد ماند   در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت   در پس دیده بحسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد   در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
بوفای تو من دلشده جان خواهم داد   بیوفائی تو ای مونس جان خواهد ماند
هاتفا از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

گفتم که چاره غم هجران شود نشد   در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
یا در شبم غم تو ز هجران کشد نکشت   یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد   یا آن صنم پرست مسلمان شود نشد
یا دل بکوی صبر و سکون ره برد نبرد   یا لحظه‌ای خموش ز افغان شود نشد
یا بد ز کوی تو بیرون رود نرفت   چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست   یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد
یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد   ور آن گلبن گلی بر گلشنی دیگری خندد
ز غیرت زان گریزانم که از غنچه گریبانی
در این گلشن بکام دل دمی دیگری خندد

ز غم او چه غم او را که ز جان میگذرد   که ز جان در ره آن جان جهان میگذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر   آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم   که بد و نیک جهان گذران میگذرد
دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی   شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد
آه پیران کهن میگذرد از افلاک   هر کجا جلوه‌گران تازه جوان میگذرد

چون بنالم که مرا گریه کنان می‌بیند
بره خویش ز من خنده زنان میگذرد

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

بد نمیدارم ازین در سر خویش ای دربان
صد ره ار سنگ جفای تو کرم برشکند

اندر محمل نشین چون جای در منزل کند
بیاید اول عاشق مسکین دعای دل کند

زین منزل اکنون شد روان با آن محمل نشین
دیگر کجا آید چنین و دار محمل و منزل کند

شب و روزی بپایان گر ترا در وصل یار آید
غنیمت دان که بر پا بس ازین لیل و نهار آید

شتابت حیف ای جان از غم خواهی برون رفتن
دمی از چشم من بیرون برو شاید که یار آید

تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشم اشک حسرت بر کنار آید

شدم دور از دیار و یار شد عمری که سوی من
نه مکتوبی ز یار آمد نه پیکی ز آن دیار آمد

از او هاتف بدین امید دل خوش کرده‌ام مردم
که شاید بعد مرگم گاه گاهی بر مزار آید

باب الراء

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله مگر
نی گریه ببین گریه بی ناله مگر

حرف الزاء

بر دست کسی هست چو تو یاری هرگز
در دام کسی چون تو شکاری هرگز

روزم سیاه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری هرگز

در بادیه عشق ره شوق نپاید
آزار بپای از سر خاری نه هرگز

کردن ستم کند این کار که باشد
باری بمراد دل و یاری نه هرگز

در خاطر هاتف همه عمر گذشته است
جز شوق تو اندیشه کاری نه هرگز

از دل رود یاد تو بیرون نه هرگز   لیلی رود از خاطر مجنون نه هرگز

با اهل وفا دهر افسون شود و کم   مهر تو به بی‌مهری گردون نه هرگز

از سرو صنوبر بکشد صد ره و طوبی   مانند بآن قامت موزون نه هرگز

خون ریختم و ناحق پری که مبادا   دامان تو گیرد باین خون نه هرگز

در عشق تو بود غمزهٔ تو بیش ز هاتف

در حسن نگاری ز تو افزون نه هرگز

حرف السین

با من از هم آشیانان بود یادی در قفس   کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیبم آخر ای صیاد این خود کو رواست   زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ   بال ما در دام خواهد ماند و پا در قفس

هاتف از من نغمهٔ دلکش سرود خوش مجوی

کز تو افتاده ام افتاده ام پا در قفس

الم

رسید مرگ و ندیدیم روی یار افسوس   گذشت روز و شب ما در انتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ   نصیب عمر نشد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ   ندیده روی تو را چشم اشکبار افسوس

خزان چه بگذرد از پی بهار آید   خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آه آه

از این جفاکش ناکام صد هزار افسوس

حرف الشین

شبی فرخنده روزی و همایون روزگاری خوش   کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از زهر بتان بشکستم و آسودم این ای این   اگر دارد سرای مستی با خویش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم   خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در پای عشق بتان دل باختن بردن   میان دلبران باید جانبازی قماری خوش

بسجده‌ها برآرم چند با زهاد بیچاره   خوشا رندان که در میخانه دارند باری خوش

دو روزی بگذرد گویا خوشش از هجر من هاتف
که بگذشته است بر من وصل او در روزگاری خوش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش — او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش — گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش
گفت آن بت بیباک کس جستم از او چون حال دل — خواندیم ما با او بحل کز بس جفا چون کردمش
ناصح که میزد لاف عقل از حسن لیلی پیش خان — یک شمه بنمودم باو عاشق تر از مجنون کردمش
ز افسانه و افسونگری رستم ز شر مدعی — افسانه گفتم وز آن افسانه افسون کردمش
از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته — موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش

هاتف ز نرگس جان و دل جستم از او محزون شدم
در حال گفتم با من چون خویش محزون کردمش

پس از چندی که بگذشته بمن یار دورانش — که داغ تازه بگذارد مرا بر دل ز هجرانش

پس از عمری که بگردد بکام من قفس دوران — نمیدانم که میبازد همان ساعت پشیمانش
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور از بستانش — بود در کنج قفس بیزار آواز گلستانش
ز بیتابی همی جویم ز نرگس چاره دردی — که میدانم خرد میماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است پیمان بست از آن بهر سنگین دل — نبودم شکوه گر چون دیش میبود پیمانش
من گفتمی که جور من نهان میدارد از مردم — تو هم نوعی جفا میکن که بتوان در نهانش

ز هاتف زار درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

سرو قدی که بود دیده دلها ره رهش — هست جز دیده صاحبنظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد
وحشیان را که آهوی وحشی نگهش

حرف اللام

غم عشق نکویان چو کند در سینه منزل — گدازد جسم و گرید چشم و سوزد جان و نالد دل

دل محمل‌نشین سنگدل درون محمل آساید | هزاران خسته جان افتان و خیزان در پی محمل
میان ما بسی وقت است اهمد رد و دم درکش | تو خاری داری اندر پا و پیکان داری اندر دل
نه بال و پر زده هنگام جان دادن ز بی‌تابی | که بهر قصد بشوق تیغ او در خاک و خون بسمل
در اول عشق مشکل‌تر ز هر مشکل نمود اما | از این مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
بناحق گرچه زارم کشت این شوخ جفای من | که بعد از کشتنم آهی برآید از دل قاتل

ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است ما تقرا
حکایتها است باقی باد در دیوار آن منزل

کرده است یا قاصد پنهان مکتوب جانان در بغل | یا درجی از مشک ختن کرده پنهان در بغل
در مصر یوسف زینهار آغوش بگشا بهر کس
باب
الیم
یکبار دیگر گرد دست با پیر کنعان در بغل

بحریم خلوت خود شبی چه شود ز منت بخوانیم | که کنار من بنشینی و بکنار خود تو بخوانیم

من اگرچه پیرم و ناتوان تو ز آستان خود مران | که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
صنم ای پری بده چشم تر ز فراق آمده در سفر | بر او خود بری اگر خبری ز او برسانیم
چو برآرم از سر شمع فغان گله ز تو من خسته جان | بر او ز شکایت خود امان بتعقد است زبانیم
هزار خنجرم ار غیان بود از دلم برد آن زمان | که نوازد آمده مهربان به یکی نگاه نهانیم
ز نموم گرش این چمن همه سوخت بر ره مهر من | چه طمع ز ابر بهاریم چه بهار یاد خزانیم

شده‌ام چو ماه الف مبو ابتلا بعشق تو مبتلا
ز رسد بلا بتو دلربا گر از این بلا برهانیم

شهر بشهر کو بکو در طلبت شتافتم | خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
آه که تار و پود آن خرقه باد عاشقی | جامه تقوی که من در همه عمر بافتم
بر دل من رسید چانک شد از جدا | میوه دست خویشتن جاره خود شکافتم
از تف آتش غم صدره اگرچه یافتی | آینه‌سان بهیچ رو روز تو بر نیافتم

بگره از او نشد مرا کام دل حزین روا

هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

بیمهری اگر چه بی وفایم	جور از تو نکو بود جفا هم
بیگانه ز آشنا ندانی	بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت از تو	کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کردم و ندارد	آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان	از درد بجانم از دوا هم
ای گل که ز هر گلی فزونست	در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار بلبل و گل	در باغ نشستند با هم
ما همنشست اگر نباشیم	چون بلبل و گل بباغ با هم
جز هاتف بینوا در آن کوی	شاه آمد و شد کند گدا هم

الی

بپرس از گل بزیر گلشن کوی چرا رفتم	چو بلبل زین چمن با ناله و افغان برون رفتم
ببینم دل بهر دیگران اما ز کوی تو	ز بس نامهربانی دیدم و نامهربان رفتم
منم آن بلبل بیدل که از بیداد گلچینان	بدل صد خار غم از گل شکسته از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم	زدند از هر طرف از غربت بسرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر	به پیری نا امید از کوی آن زیبا جوان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما	ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته بناکامی ز جور آسمان هاتف

ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ای گم شده دل کجات جویم	در دام که مبتلات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده	در دامگه بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان	از چشم که خونبهات جویم

ای بیمار ز جان گذشته — کز هر که رسم دوات جویم

گاهی بدوات چاره جویم — گاهی بدعا شفات جویم

کس چاره درد تو نداند — درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رستی

ای هر جایی کجات جویم

گوهرفشان از آن لب که ز شوق جان فشانم — جان پیش آید و لعل گوهرفشان فشانم

گر میتوانم بدامن نقد دو کون ریزند — دامان بی نیازی بر این و آن فشانم

خالی نکردم دل گریم او ز دیده — اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام — گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان کویت هاتف که بر زمین

چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم — آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت عشاق را عتابت — محروم من که از تو نه این رسد نه آنم

مرغ اسیرم اما دارم از این اسیری — آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ — از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن

پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چه سخن بیار گویم — نگذاردم که حال دل بیقرار گویم

شنود اگر غم من ز غمین نشاد گردد — بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

وله رحمة الله علیه

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم — مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم

ایضا

با چشم تر گهی که برویت نظر کنم — پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

حرف النون

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان — زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ای گوهر تابنده مرا — روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان

تو گلی و سر کوی تو گلستان رقیب — در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان

چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی — آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان

چون جرس ناله اگر دل زغمت بیجا نیست — رفتن از عشق تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

گواهی دهد چهرهٔ زرد من — که دردی بود بیدوا درد من

شدم خاک اگر از جفایش مباد — نشیند بدامان او گرد من

به گلزار حسن الصبا چون رسی — بگو با گل نازپرورد من

الا ای

که گر یک نظر روی من بنگری — ترحم کنی بر رخ زرد من

وگر یک نفس آه من بشنوی
جگر سوزدت از دم سرد من

بر خاک اگر پا نهد آن سرو خرامان — هر خار سر از رم زندش دست بدامان

شاهان همه در حسرت آنند که باشند — از خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارد
آگاهی از احوال دل سوخته جانان

بیک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران — گرفتی دل ز مستان و ربودی جان ز هشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد — وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من
بسیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران

اگر کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن — ناوک او را نشان می‌باید از جان ساختن

سروران چون گوی پای توسنش باز ند سر — چون کند آن شهسوار آهنگ تیر انداختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر — رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

باغبان برداشت گلشن را کنون باید همی — در چمن زآیینهٔ دل زنگ غم پرداختن

سازگاری چون نمی‌آرد یار هاتف بایدت

ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

حرف الواو

منم آن رند قدح نوش که از گریهٔ تو — باشدم خرقه و آهم به خرابات گرو

زاهد آن راز که جوید ز کتاب سنت — گو به میخانه در آ و از دف و چنگ شنو

راز کونین به میخانه شود زان روشن — که فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو

چه کند کوهکن دلشده از غیرت عشق — گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو

هر طرف غول غلطخوان جرس جنبانست — در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو

از

منزل آنجاست در آن بادیه گر ره جستی — در ره عشق همین است غرض از تک و دو

سبکبار ره عشق و گشایش‌ها است

بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

کرد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو — مشکل که در دام کسی افتد نگاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان به هر کس داد دل — گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو

چون می‌نسازی یکنفس با سازگاری همچو تو — پس با که خواهد ساختن دل ناسازگاری همچو تو

چون من به گلگشت چمن کی بگذرانم تنگدل — کش خار خاری در دلست از گلعذاری همچو تو

رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی بسی — گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو

از یار گل ای رقیب آخر زمانی با کسی — باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف ز عشق آن صنم هر لحظه گر نالد چه چون

حرف الهاء

جز او که دارد در جهان زیبا نگاری همچو تو

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله   ما با تو بکف شیشه و بر دست پیاله

بر طرف چمن باقی دوران می عشرت   در ساغر گل کرده بپیمانه و لاله

بر برگ سمن لاله ز ریخته باران   بر لاله و گل در گهر بیخته ژاله

در شوق رخ قامت تو پیش گل سرو   بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله

ای دلبر گل چهره که شاه صفت   بالای گل از سنبل بر بسته کلاله

آهنگ چمن کن که بکف بهر تو دارد   گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

عیدانه عبیدی چه شود گر من زار   یک بوسه کنی زان لب جانبخش حواله

گفتی چه بود کار تو گفتم همه عمر

هر روزه دعاگوی توام من همه ساله

مهر رخسار و مه جبین شده   آفت دل بلای دین شده

مهر و مه را شکسته رونق   غیرت آن و رشک این شده

ز.

پیش از این دوست بودی از ره مهر   دشمن من کنون ز کین شده

من چنانم که پیش از این بودم   تو ندانم چرا چنین شده

نه نشینی چو آدمی با من   گر نه با غیر هم چنین شده

دل ز نیشکم طپید چو بسمل باز   هر صیدی که در کمین شده

غزلی گفته دیگر ناقف

که سزاوار آفرین شده

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته   جسمی و جسم خسته جانی و جان خسته

سبکی دل کمان ای پر آه کرشی   سر زند آه آتشین از دل دل شکسته

منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده   خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته

زان دو کمند عنبرین تا ز دوم ز کوی تو   سلسله پای من بسته و بخت بسته

غنچه لطیف خنده و بسته ولی چه آمدن   لب بگشوده غنچه خنده نکرده بسته

خون جگر خورد یقین هر که چو ما نفس بود

کوکب ما ساعدی طالع ما نجسته

بود سه روی آن زیبا جوان چارده ساله   ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک هاله

خدا را جسمی از جور و جفایت چند روز و شب

زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

حرف الیاء

چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی   که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا   ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم   همه از تو خوش بود ای صنم چه وفا کنی چه جفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون   شکنی پیاله ما که خون به دل شکسته ما کنی

تو کمان کشیده و از کمین که زنی به تیرم و من غمین   همه غم بود و لی از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از درش این زمان بروی از ملامت بیکران   قدمی نرفته ز کوی او نظر از چه سوی قفا کنی

رخ

شکست پیمان گرم ساغری   عجب مدار که سرها شکسته بر سری

سنم بساغری گر شدند بر سر من   شکست بر سر شیخ وش ساغری

غذای روح بود بوی خوش خوشنازی   که روح پرور از بوی روح پروری

نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت   که وصف آب خضر کرد در برابر می

به لعل راست نباشد قرار مرجان را   به چشم اهل بصیرت صفای جوهری

نماند از شب تاریک غم نشان دیگر   طلوع کرد ز خم آفتاب انوری

چه دید هاتف می کش ندانم از باده

که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سری

چون نالدم استخوان از جدائی   فغان از جدائی فغان از جدائی

قفس به بود بلبلی را که نالد   شب و روز در آشیان از جدائی

دهد باد اگر یک بیدی گلشن   بهار از وصال و خزان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سراید — به لحنی دیگر آن داستان از جدائی

چه سان من ننالم ز هجران که نالد — زمین از فراق آسمان از جدائی

چه شمعم بجان آتش افتد ز بری — که آید سخن در میان جدائی

کشد آنچه خاشاک از برق سوزان

کشیده است همان در دل از جدائی

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی — تا گوارا است مرا زندگی ای مرگ کجائی

چون بپایان رسد محنت هجر از شب وصلم — کاش از مرگ بپایان رسد روز جدائی

چاره درد جدائی تو ای مرگ چه باشد — اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی

هر شبم وعده دهی کآیم من در سر است — تا سحر چشم براه مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوت که آن شاه در آیم — من که در گوشه او ره زندم بگدائی

ربط ما و تو نهان تا یکی از هم حریفان — گو بدانند همه کس ما ز توایم و تو ز مائی

بی

بسته کاکل و زلف تو بود هاتف دو جا

نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی — چه شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی

کجائی تا که چندانم ز وصلت دوش نومیدی — که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی

کجائی تا چه جامها از کف اغیار نوشیده — که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی

شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان — نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی

شدم یار تو و از تو ندیدم یاری خواهم — که یار من شوی ای یار یاریهای من بینی

برای امتحان تا بیستونی بار درد و غم — نهم بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند چون هاتف

نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

شستم بمی دریای خم دامن تر آلوده کی — دامن بشوید کس چرا ز آبی مین آلوده کی

می‌گفت واعظ بر کسان از روی شاهد بر زبان
از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین آلوده کی

روزی که من بر باد دم در خاک جان آسایدم
هر ذره خاکم را جوید پس از فرسوده کی

ای زاهد آلوده جان تا چند طعن عاشقان
آنجا نباشد کم ز من شکرانه آسوده کی

ای شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از روی محضری با صد هزار آلوده کی

ای که مشتاق وصل دلبندی
صبر کن در مفارقت چندی

باش آماده غم و شب هجر
ای که در روز وصل خرسندی

بند کار از تفقدی فرمای
تو که بر خسروان خداوندی

ز تمنای و کام دل کردم
در تمنات آرزومندی

چشم بد دور از رخت که نزاد
مادر دهر چون تو فرزندی

رخش بیداد تاختن تا کی
که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف این چنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی

یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی

قصد قتلم دارد و مطلوبم این آهنگ او
یار در عاشق کشی بی‌باک بودی کاشکی

تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی

سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق زان فتراک بودی کاشکی

غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه‌ام پس غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دو چشم خونفشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان سنبلش عنبرفشانستی

چنان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالد — بزخم ناوک شست تو خود ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین — که این سر در جهان فاش است پندارم نهانستی

در این بستان بپای هر صنوبر جوئی از چشمم — روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بپاسخ زین شیرین زبانی بین که همچون نیشکر جا بجا

شکرها از زبان هاتف شیرین زبانستی

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی — که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبائی

بحسرت زین گلستانها بصد افغان قدم بردم — بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی

بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد — بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی

بکام دل چه ها اغیار می نوشی بیاد آور — ز ناکامی ما از خون چون پیمانه پیمائی

بجان از شهر بند تنگنای عقل آمد دل — جنونی از خدا خواهم و دامان صحرائی

بپای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید — بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

من پس از غربت و حسرت شدم از جا کسی — کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دارم چکنم — وای بر حال کسی کاو است گرفتار کسی

نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

آخر کار فروشند بهیچش این است — سود آنکس که بجانست خریدار کسی

هاتف این پند ز من بشنو تا بتوانی

مکش آزار کسان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی — ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی

نبرد می دل آسان تو بروز آشنائی — خبرم نبودی امروز اگر از شب جدائی

نبود بدست پیشه ره این گدا همین بس — که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی

همه جا به بیوفائی مثلند خوبرویان — تو میان خوبرویان مثلی به بی وفائی

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم — بچه حیله میبری دل تو که رخ نمینمائی

شد آشنا بمن جهان زمن کنون که ببینم　　دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگرچه هرگز نگشوده ام ز طالع　　که ز زلف یار دارم طمع گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و بس

همه کام او برآید اگر از درش درآئی

ایکه در جام حریفان می پیاپی میکنی　　خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

میگذاری غیر را هر لحظه از لطف و مرا　　دمبدم خون در دل چو پیاپی میکنی

راه گر گم شد نه جرم ناقه از تر کیست　　بگنهای راه پیما ناقه را پی میکنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی　　گوش بر آواز چنگ و ناله نی میکنی

ساقیا صحبت طرف باغ است هاتف در خمار

گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری　　که بروی هر زمان ابروکمانی میزند تیری

که

وله علیه الرحمة

بیا و وعده خلافم گر اتفاق افتد　　نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد

کرانکم بغبون کوی آنچه میخواهی　　بصبح اگرچه نکردم بشام خواهم کرد

خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی　　زحرف تلخ ترا تلخ کام خواهم کرد

ز هزل شربت زهری بجام خواهم گفت　　زهجو جرعه خونت بکام خواهم کرد

همین نه هجو توئی آبروی خواهم گفت　　که قصد جان تو بی نام و ننگ خواهم کرد

که گر زدی زده و آنچه گفته ام کردی　　زهجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد

بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد　　بخدمت که بیکره قیام خواهم کرد

همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص　　زمدح غیرت ماه تمام خواهم کرد

زبخت خود مرا آگاه ساز تا منهم

ازاین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

الهی از این شهپر بی‌نظیر — عدو را تن افکار و جان خسته باد

به چشم بداندیش در زیر آن — ره چاره از شش جهت بسته باد

وله ایضاً

با حریفی که بی‌سبب دارد — سر آزار من بگو زنهار

گرچه از جنس عقرب باشی — کیر خر را بکون خویش مخار

هان و هان راه خویش گیر و برو

بر دم مار خفته پا مگذار

خار بر رودن بمژگان خار پشت از بهست — سنگ خاییدن بدندان کوه برکندن بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دم مار — پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

از پستان شیر شرزه دوشیدن لبن — در بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

نزد غولی روز بر گردن کشیدن خرخیز — پیرزالی در دل شب برگرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنگ و قحبه در مه صیام — شیخ را بالای منبر باختن مست و ملنگ

بهتر

تشنه‌کام و سر برهنه در تموز سنگلاخ — ره بریدن با عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بر گردن بخشم از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ

نقبها بستن بکف از نقش مور آب شد — نقبها کردن پدید از خاره زیر خاره سنگ

روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند — عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ

یار را افسون بکوی التقا آوردن نصیب — غیر را با یار زیر سنگ افکندن بچنگ

صد ره آسان‌تر بود بر من که در بزم لئام — باده نوشم سرخ و زرد جامه پوشم رنگ رنگ

هیچ گر دستی این گبر آرد گو برآر

دور باد از دور از دامان نامم گرد ننگ

گفت فیاض خان والاشان — خنجر انخذ نویسکو نام

آن بود بر و بحر بی‌پایان — این نهنگ و نهنگ خون آشام

باد آن را ز لطف حق دایم — باد این را ز یمن بخت مدام

خون بدخواه نامراد خضاب

سینهٔ خصم گنج نهاد و نیام

مخروش ایغر و مایه کز من ترا   بشوخی گل هجو بر سر زدم

ز من زنگنامی آرم برون   بنام تو این سکه بر زر زدم

نه از کین بر روی تو تیغ آختم

نه از دشمنی بر تو خنجر زدم

عزیزم بهر آزارم بهانی   مترس بر داشت از کلکی معلم

چنین دانست کین از من نه ام

الم یعلم بان الله یعلم

امیر دادگستر خان عادل   دلیل عدل پرور شاهرخ خان

خدیو کامران گر یاری بخت   نه پیچد آسمانش سر ز فرمان

برای قطع نخل هستی خصم   تبرزین را بدستش داده دوران

تبرزین نه کلید فتح و نصرت   تبرزین نیشان شوکت و شان

تبرزین نه رگ ابری شرربار   که انگیزد ز خون خصم طوفان

تبرزین نه عقابی صید پیشه   که قوت اوست مغز اهل عدوان

گهی کو گیردش بر کف نماید   چه موسی دید بیضا و ثعبان

ز آسیبش پریشان باد دایم

سر دشمن چه گوی از ضرب چوگان

صبح و شامی و ماه رخساری   با دو زلف و دو رخ دو خال آنگاه

روزی در تماشای وز پی   اختری با دو تیره ابر و دو ماه

دو ز اهل حبش چهار از روم   پنج از نگهبانان همراه

دو گهی یکشبه دو لؤلؤ را   گر تو نه نشماری ای آگاه

بعد وضع نهم نخواهد ماند
بیک و شبهه دانه زسیاه

زنگی باد و ترک و دو هندو   بیضه با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوکب تابان   چار تیره شب و سه روشن ماه
چون بترتیب دگر جمع ایستند   هفت هفتا شماری و دو آگاه

هفتمین را برون کنی ز میدان
که نماند در آن میانه سیاه

تو ای نسیم صباحی که پیک دسته کانی   علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی
سراغ منزل آن یار رهبران چه گرفتی   چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
گرت هوست که در برج تو زود گشاید   طفیل روی عجیبی برو بگوی صباحی
پس از سلام بگنجی نشین و تحفه تحیت   نخست قصحک الله بخوان بروی صباحی

اگر ز باد غریبان این دیار برآید   حدیثی از لب شیرین بذله گوی صباحی
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی   شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بجان رسید ز رنج خمار دوری و خواهم
صبوحی از ره انفاس مشکبوی صباحی

فخر زمان میرزا صادق نکو سرشت   معدن جود و شرف منبع عز و سخا
آنکه رسید روز و شب از کف فیاض او   جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز شد   عاقبت از لطف حق کام دل او روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای   کرده مه و مهر از او کسب فروغ و ضیا
از صدف شد پدید در گران قیمتی   هم صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها
از چمن سر کشید سرو سهی قامتی   تازه و تر چون خضر زلب آب بقا
در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی   نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا

آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای — سرو قد و گلعذار مهرخ و مه‌لقا

سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل — غیرت گل رنگ سرو در شرف و در صفا

هر طرف از بوی او دست مشکفشان زور[?]ش — جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت — کرد محمد رضا نامزد او قضا

چون بسعادت گذشت پا بجهان و گرفت — مهر رخش همچو جان در دل احباب جا

هاتف حسرت نصیب از پی تاریخ او

کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

چون ز پی داد چرخ بدر رسا — شد ز عالم الجنت المأوی

گفت هاتف برای تاریخش

از جهان رفت حیف بدر رسا

حیف از هدیه آن گل رعنا — که پری‌چهره بود و حورسرشت

جز

حیف از آن تازه گل که بر [illegible] — دست گلچین روزگار نهشت

از حریرش لباس بود آخر — بسترش خاک گشت و بالین خشت

رشتهٔ عمر آن یگانه گهر — گردش چرخ بین چگونه برشت

بود تا مزرع جهانش جای — تخم خیرات جاودانی کشت

همه یکی گزید و نیکی کرد — آری از خوب برنیاید زشت

الغرض چون از این جهان خراب — سوی گلزار خلد رفت و نوشت

هاتف خسته‌دل بتاریخش

از جهان هدیه شد بسوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را — بکام بخت نیاکام شربت فرقت

هزار حیف از آن پایه عفاف که بود — طراز قامت عفافش کسوت عصمت

دل از متاع جهان کند از آن با سائی — که داشت دوش و برش زیب و زیب عفت

از امیزای پرآشوب جان آگاهش / ملول گشت روان شد بخلوت جنت
چه سوی باغ جنان شد ز بزم همنفسان / چه باکش از غم دوری و کربت غربت
غرض چه کرد از این گلستان پر خس و خار / بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا بساحت جنت

بتائید دارای گردون سریر / که لطفش بود باب این سرگذشت
شد از حاجی آقا محمد جهان / خصوص اصفهان رشک باغ بهشت
در آنجا ز سعیش که مشکور باد / شد آباد هم مسجد و هم کنشت
برافراخت بنیان افعال نیک / برانداخت بنیان اعمال زشت
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت / که مشک و عبیرش بود خاک و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را / تو گوئی که از آب حیوان سرشت

زگیسوی

زگیسوی عنبرفشان حور عین / پی استواری زمین رشته است
خزانش فرح بخش چون نوبهار / دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد / که در دل تماشای آن غم نهشت
چو آن باغ فردوس مانند را / نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن
که دایم بود دلگشا چون بهشت

هزار افسوس کز بیداد گردون / ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل دین شد / سر و سرحلقه اهل یقین رفت
فلک برد از جهان حاجی حسن را / رواج و رونق شرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش / به عشرتخانه خلد برین رفت
بدار الخلد چون بشنید جایش / ندای فادخلوها خالدین رفت

بپاکی زاد و شد در خاک هم پاک　　چنان آمد بدنیا و چنین رفت

غرض چون زین سرای پر دد و دام　　سوی آرامگاه حور عین رفت

تا بجنبش رقم زد کلک هاتف

ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

در زمان خدیو دارا شان　　آن کرم پیشه کریم نهاد

سایه حق کریم خان که ز عدل　　زینت دهر و زیب دوران داد

شهریار جهان که ز و گیتی　　گرهش عقدهای بسته گشاد

کامیابی که هر مراد که خواست　　دادش از لطف کردگار عباد

کامبخشی که یافت از در او　　هر که آمد بجستجوی مراد

خسرو معدلت نشان که بود　　دولتش متصل بروز معاد

ریزه خوار نواله کرمش　　ترک و تاجیک و بنده و آزاد

کار

کار او را بجان ستاره مطیع　　حکم او را بدل فلک منقاد

از دل اندیشه مراد از او　　از قضا سعی و ز قدر امداد

حاجی آقا محمد آنکه چو او　　در هنرها در زمانه نزاد

سرور و داوری که در عهدش　　کس نه بیند ز گلرخان بیداد

معدلت گستری که از بیمش　　صید ناید بخاطر صیاد

چون ز بخت بلند امارت یافت　　از صفاهان که هست رشک بلاد

خود بآبادیش بجان کوشید　　که خدایش جزای خیر دهاد

صد هزاران بنای خیر آنجا　　ز اقتضای صفا دگر بنهاد

دلکش کاروانسرائی ساخت　　زینت افزای عالم ایجاد

در بنائی ندیده مانندش　　چشم گردون در این خراب آباد

چون فلک سربلند ذات بروج　　چون ارم جانفزای ذات عماد

همه وقتش هوای فروردین گر مه بهمن است یا مرداد

حوض کوثر نشان آن کوئی نیل مصر است و دجله بغداد

هر که بر وضع آن نظر افکند باغ فردوسش از نظر افتاد

هر غریبی که جا گرفت آنجا هرگزش از وطن نیامد یاد

خان گلشن بنام خواندیش در صفا چون نشان ز گلشن داد

داده استاد جان بآب و گلش کافرین بر روان آن استاد

سحر دستش کشیده بر خارا شکل های زتیشهٔ فرهاد

چون به معماری قضا و قدر یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زد رقم هاتف

جاودان داردش خدا آباد

از محمد علی آن گلبن بهار افسوس که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد

رفت

رفت ناکام از این گلشن و ناچیده گلی از جفای فلکش خار اجل بر پا شد

شد جوان زین چمن و سرو جوان زار غمش خون دل میدمد از دیده خون پالا شد

چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند ناگه از دور دیگر باز سوی عقبی شد

موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون ناگه از موج دیگر باز سوی دریا شد

روحش آن سدره‌نشین طایر زین محبوس پر فشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد

چون از این غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق مرغ روحش سوی آن روضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت

که محمد علی افسوس که از دنیا شد

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد

طراز مسند اجلال بود و این محفل دریغ و درد که بر چیدش آسمان مسند

زدند کوس رحیل و از این سرای سپنج بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد

روان شد و بدل و جان رسید یاران را   زماتمش الم بیکران و غم بی حد

ز رنج و محنت دنیا برست و شد بجنان   قرین عشرت جاوید و دولت سرمد

غرض چو رفت از این بزم و شد بدار الخلد   ز فیض و فضل ازل همدم و ندیم ابد

نوشت خامه بتاریخ او که ازین بزم

نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد

چو حوری جهان آن پسندیده زن   ازاین عالم پر شر و شور شد

خرد بهر تاریخ فوتش نوشت

بجنات عدن از جهان حور شد

خان احمد بیک چون به جنت   از لطف خدای انس و جان شد

بهر تاریخ گفت هاتف

خان احمد جانب جنان شد

گرامی

گرامی زن یاری از دوستان   که روشن روان است صاحب نظر

بتزویج محبوبه میل کرد +   که ترکش عفاف است و زیبش هنر

چو با یکدیگر خوش درآمیختند   دو دلبند مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت

بگو خیر بینند از یکدیگر

خان والاگهر محمد خان   که از دست ملک و دین معمور

آنکه چون او نزاد فرزندی   مادر دهر در مرور دهور

آنکه در روزگار معدلتش   بود با باز بازی عصفور

قدرش چاکر و قضا مطیع   فلکش بنده اخترش مزدور

چاکر آستان او قیصر   حاجب بارگاه او فغفور

مور با لطف او قوی چون پیل   پیل با قهر او ضعیف چو مور

سخنش مرهم دل خسته   گرش داروی تن رنجور

در جهان چون بچشم عبرت دید   کامدن نیست جز برای عبور

زد سراپرده جلال برون   سوی جنت سرای دار سرور

صد هزاران دریغ و درد که شد   آفتابی ز دیده ها مستور

از جدائیش روز روشن خلق   گشت تاریک چون شب دیجور

از ازل چون سعادت ابدیش   بود بر صفحه جبین مسطور

شد شهید و سعادتی دریافت   بی زوال و فنا و نقص و قصور

از شهادت باو رسید از فیض   آنچه در خاطری نکرده خطور

زد بگوشش سروش عالم غیب   مژده ان ربنا لغفور

کرد از خون خضاب و آمد   در قصور جنان بحجله حور

ساقی بزم جنت الفردوس   جرعه دادش ز شراب طهور

مست

مست خفت آنچنان ز باده وصل   که نخیزد مگر بصبحه صور

خفت در خون که سرخ رو خیزد   با شهیدان صباح روز نشور

الغرض چون نشست با شهدا   شاد در باغ جنت معمور

کلک هاتف که در مصیبت او   داشت در دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا

با شهیدان کربلا محشور

خان والاجاه فلک رتبه عبدالرزاق   آستان بر درش از ذره کیوان بنگر

چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند   تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر

شیر با صولتش آید بنظر گربه زال   گرگ را با غضبش چون سگ چوپان بنگر

درگهش قبله ارباب حوایج شب و روز   آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر

دل و دستش که از این بحر و از آن کان خجل است   منبع جود ببین معدن احسان بنگر

هر که از بهر دیدنش بدامان زر دست | در زمان نقد تماشاش بدامان بنگر
خانه ساخت چه گلزار ارم کز رفعت | عقل را مانده از آن واله و حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک | سر بایوان زحل سوده ایوان بنگر
آب حیوان که خضر در ظلماتش می‌جست | گو بیا ظاهر و پیدااش بکاشان بنگر
جدولی بین و در آن صف زده صد فواره | همه را بر ورق نقره درافشان بنگر
در میان جدولی از آب خضر مالامال | وز دو جانب و تر و تازه گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحهٔ روح شنو | وز زلال ثمرش خاصیت جان بنگر
بسکه مبالد از این طرفه بنا کاشان را | سر هم‌چشمی شیراز و صفاهان بنگر
یافت چون زینت و اتمام نظارگیان | این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا
که بگلزار ارم چشمهٔ حیوان بنگر

چون آقا صادق آن فرزانه اختر | تزویج نمود دختری مه پیکر
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

چه عبد الباقی آن جان فلک قدر | که روی اوست چون گل پیرای این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست | بود گر خوشتر از خلد برین باغ
به قصر داد فرمان تا بسازند | یکی دلکش مقام و دلنشین باغ
بفرمانش بنا کردند باغی | که چون او نیست در روی زمین باغ
نه باغی بل بهشتی زیبد آری | چنان زیبا جوانی را چنین باغ
از آنش باغ عشرت نام کردند | که نبود جای عشرت جز همین باغ
غرض چون سبز و خرم گشت دادش | لقب دهقان گردون بهترین باغ
پی تاریخ سالش کلک هاتف | رقم زد سبز بادا دایم این باغ

فخر سادات رفیع الدرجات — حضرت سید محمد صادق

آن ز عُبّاد بتقوی در پیش — آن ز اعلام بدانش سابق

از اکارم بمکارم برتر — از افاضل بفضایل فایق

جامع علم و عمل کورا بود — دل دانا و زبان صادق

رخت از دنیی فانی بربست — بملاقات الهی واثق

بود مشتاق جمال ازلی — بیشتر زانکه بعهد او حق

جان بکف شد بر جانان آری — جان بره تحفهٔ جانان عاشق

چون ز دنیا شد و در خلد برین — شد با جداد کرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد

بود از سید محمد صادق

صد هزار افسوس کز مهری گردون نهاد — آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال

ماه اوج عزت از دور سپهر سفله‌کش — ماه کز برج شرف رو کرد در جنب وبال

شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود — درّة التاج سیادت قرة العین کمال

طعمهٔ گرگ اجل شد یوسفی رویش چو بدر — در غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال

مرغ روح لامکان پرورش ازین تنگ آشیان — پرفشان سوی گلستان جنان بنمود بال

بود از رعنا قامت غیرت گل رنگ سرو — حیف از آن نوزسته گل افسوس ز آن نازک نهال

شد گلی ناچیده از باغ جهان و همتش — بخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال

بی رخ او جان آسایش خیالست این سخن — بی جمال او دل شادی محالست این خیال

چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله — خیمهٔ اجلال بیرون زد بعزم ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

آه که از جور چرخ و ستم روزگار — خسرو ملک وجود شد بدیار عدم

آه که برچیده شد زود ز بزم جهان   مسند شهباز خان خان جمیل الشیم
رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود   معدن عز و شرف منبع جود و کرم
نخل بلندش که بود سرو ریاض جنان   خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم
دیده ایام بخت در غم او سیل خون   بر سر عالم فتاد ماتم او خاک غم
چون ز غم آباد دهر گشت ملول و نهاد   در روضات جنان با دل خرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن دل   که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام
دریغ و درد از آن شمع سحر خیز آن که بود او را   دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم
هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور   که در باغ جهانش قامت از بار اجل شد خم
گرفتش دل از این تنگ آشیان در طایر روحش   بعزم گلشن فردوس بال شوق زد در هم

روان

روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد   روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم
چه بیرون رفت از غمخانه دنیای دون شد   بعشرتخانه فردوس اعلی با دل خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ او بنوشت

رقم زد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم

شکر لله که جهان را ز قدوم   زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را   ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را   کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چون سرو روان   زد بشمشاد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب   بد مبیناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان   کام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد که جهان   جاودان باد محمد کاظم

خان احمد دون کز ستم ظلم پیاپی | بر خلق رساندی الم و رنج دمادم
آن فتنهٔ عالم که ز ظلم و ستمش بود | بس سینه که پر آتش و بس دیده که پر نم
نزدیک بآن شد که ز هم ریزد و پاشد | از فتنهٔ او سلسلهٔ عالم و آدم
صد شکر که شد کشته بخواری و ز قتلش | پر گشت ز شادی دل خلق و تهی از غم
چون بهر مکافات و سزای عمل خویش | بربست باهنگ سفر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس که خان احمد دون شد بجهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت | نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم و اکرم | ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهانداور | که گردون شد بپیچیده گردن از حکم و ز فرمان
جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت | که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیوان

دل

بدست کلک او تا زنده ملک و دین بود آری | قوام دین و ملت این نظام دین و ملت آن
گرش خلق جهان جان جهان خوانند شاید | که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان
کهن گلدستهٔ قم را که ویران بود بنیادش | مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان
تعالی الله زهی گلدستهٔ زیبا که پنداری | سهم بر بسته از گلدسته دهقان این بستان
بود منبری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه | موذن بر فرازش با خروس عرش همدستان
بگلبانگ بلند آوازهٔ انصاف و جود او | بشرق و غرب از این گلدسته خواهم رفت در جهان
غرض چون نو شد این گلدستهٔ زیبا و فرا از وی | سوی عرش برین با نغمه و نهای خوش الحان

دبیر خامهٔ لطف پی تاریخ اتمامش
رقم زد شد بحکم آصف این گلدسته آبادان

حیفا حاجی محمد صادق روشن ضمیر | شمع بزم او و زینت در گلستان جهان
حیفا زان ماه جهان آرای بی‌انصاف که کرد | جای در زیر زمین آخر دور آسمان

حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که گشت　　عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمرور که ریخت　　برگ و بارش تا که از دم سردی باد خزان
حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاوفتاد　　عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان
حیف از آن دُرّ درخشان گرانقیمت که شد　　گنج سان جایش درون خاک در این خاکدان
آنکه بودش نطق چون باد بهاران جانفزا　　وانکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان
رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن　　رفت و جوی خون گشود از دیدهٔ پیر و جوان
مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد　　در گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
آه ازین ماتم که خلق دهر را خون کرد دل　　آه ازین اندوه کاهل عالمی را سوخت جان
چون ازین ماتم سرای پر کدورت رفت تا جنت　　از غم آسایش دنیا بکلّی از جهان

خامهٔ هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شد روان حاجی محمد صادق از دور زمان

صد هزار افسوس کز دور سپهر واژگون　　رفت از بزم جهان فخر زمان شهباز خان
درّة التاج امارت قرة العین کمال　　خیمهٔ اجلال بیرون زد بصوب لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال　　در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف　　در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم　　سوخت برگش از سموم مرگ و شاخش ناگهان
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود　　دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام　　گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بیان
مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست　　رفت و در خاک نجف از رحمتش آسوده جان
رحلت او خون بدامن ریخت از چشم فلک　　ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب　　شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان
چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد　　مرغ روح لامکان سیرش بکلّی از جهان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شد سوی جنان شهباز جان

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود / کز ستم آسمان گشت نهان در زمین
در گران قیمتی بود و سپهر از جفا / در دل خاکش نهان ساخت چه گنج دفین
رفت و از این گلستان چو گل احباب را / ماند از او داغ و درد در دل و جان حزین
جانب خلد برین بار سفر بست و شد / در روضات جنان همنفس حور عین
چون ز غم آباد دهر گشت ملول و بشوق / کرد از این خاکدان رو بمقام امین

خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او
منزل حاجی نبی باد بهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق / صاحب رای و طبع پیر و جوان
قطب سادات آنکه می‌بخشید / قالب لفظ را ز معنی جان

آنکه

آنکه از بحر طبع گوهرزای / چون شدی درّ شاهوار افشان
از لآلی نظم او گشتی / منفعل گوهر و خجل عمّان
آنکه اشعار او که در هر یک / آشکار است رازهای نهان
عاشقان راست چارهٔ غم عشق / عارفان راست مایهٔ عرفان
آنکه پیوسته از حجاب خفا / بردی از خامهٔ مداد بیان
نوعروسان بکر معنی را / موکشان سوی جلوه‌گاه عیان
بود آن مرغ دلپذیر آهنگ / در صفای کلام لطف بیان
طوطی بذله‌گوی گلشن دهر / بلبل خوشنوای باغ جنان
چون در این تنگ آشیانه ندید / جای پرواز و عرصهٔ طیران
طایر روح لامکان سیرش / کرد آهنگ روضهٔ رضوان
حیف و صد حیف زان یگانهٔ دهر / حیف و صد حیف زان وحید زمان

کز سرا بوستان عمرش را | موسم دی رسید و فصل خزان
از نوای حیات چون لب بست | آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان
شد ز روش باغ نوحه سرا | عندلیبش بباغ مرثیه خوان
رفت و در ماتم مصیبت او | از زمین شد بلند تا کیوان
از دل شیخ و شاب ناله و آه | از لب مرد و زن خروش و فغان
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ | هاتف از غار بگشته زبان

بهر تاریخ زد رقم دایم
جای مشتاق باد صحن جنان

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود | همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جان داشت جان آگهش در جسم پاک | یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد | داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان

چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد | مرغ روح لامکان سیرش از این تنگ آشیان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
باد مأوای علی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلک شد بباد | تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک او فتاد | سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل | در چمن دهر بباد خزان
حیف از آن گوهر یکتا که کرد | جا بدل خاک از این خاکدان
حیف از آن کوکب رخشان که ساخت | دور سپهرش ز نظرها نهان
چون بجوانی ز جهان خراب | گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش | داشت شب و روز خروش و فغان
گفت پی تاریخ که سوی جنان | رفت محمد علی نوجوان

دریغ و درد کز بیداد گردون — شد از بزم احبا میر مؤمن
از این ویرانه منزل رخت بربست — بسوی باغ طوبی میر مؤمن
گرفتش دل از این دیر پر آشوب — به جنت کرد مأوی میر مؤمن
دلش از هر غمی آسوده چون یافت — بگلزار جنان جا میر مؤمن
غرض از بزم دنیا چون شتابان — روان شد سوی عقبی میر مؤمن

تاریخش رقم زد کلک هاتف

که رفت از بزم دنیا میر مؤمن

بحکم بندهٔ بی رزاق و بی منت — که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان
امیری با نظیر رحمت پرور که از عدلش — شود باک آهوبره گرگ پیر را همسان
دلیر شیر گیر معدلت گستر که از بیمش — کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان
پی از تعمیر کاشان کز زلازل بود ویران — بیمن همت عالیش چو گردیده آبادان

بنا

بنا شد خانهٔ دلکش که دانشد دروی آب خوش — بجوی بار روضهٔ رضوان بصفای چشمهٔ حیوان
بنا سر بر زده عالی بنا کز غایت رفعت — ز ایوان فلک جز این که ایوانش بود کیوان
از این دلکش بنا کاشان باصفهان همی نازد — سزد هر چند بر گلزار جنت نازد صفاهان
چه از معماری لطف خدا بر پا شد این خانه — که در وی بایدش خرم زید و عیش جاویدان

پی تاریخ سال آن رقم زد هاتف خامه

همی نازد باصفاهان از این دلکش بنا کاشان

چون خان جهان پناه گرد و رزمان — از بزم جهان رفت بگلزار جنان

کلک هاتف برای تاریخ نوشت

شد خان جهان پناه از بزم جهان

صد هزار افسوس از قهر زمان زینت که بود — زیب این بستان سرا و زینت این گلستان
صد هزاران حیف زان سرو سهی قامت که بود — قامتش سرو سهی بالای بستان جهان

دُرّی برج عدالت از درج احتجاب / شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان

شمع خلوت خانهٔ آل پیمبر کز رخش / داشت نور آن خاندان و روشنی آن خاندان

الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت / شد از این غمخانه سوی قصر حور العین روان

خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت او نوشت

آه زینب رفت از دنیا بگلزار جنان

ساکن کنعان و مهجوری خلیل / آنکه چون یعقوب باشد ممتحن

وانکه هست از پیشه صبر و شکیب / کوه اندوه و بلا را کوه کن

وانکه هرگز جز حدیث درد و غم / بر نیاید از لب او یک سخن

چون غم و درد نهانش کرده بود / فارغ از هر محفل و هر انجمن

کرد پیدا بهر خود غمخانهٔ / آن گرفتار بلا با و محن

کرد معمور آن مصیبت خانه را / بهر اندوه و ملال خویشتن

چون

کرد چون تعمیرش آن غمکده / گشت نو از گردش چرخ کهن

کلک هاتف از پی تاریخ آن

زد رقم معمور شد بیت الحزن

بلبل گویای این باغ آه از دور سپهر / لب فرو بست از نوای دلکش ناگاه آه

ناگهان دم در کشید از نغمهٔ دلکش در باغ / عاقبت خاموش گشت از نغمهٔ دلخواه آه

دامن صحبت کشید از جانب اهل دل و هوش / ظل رحمت برگرفت از فرق اهل نغمه آه

صبح او گردید شام از گردش انجم عیان / روز عالم شد سیاه از دود همراه آه

رشتهٔ آمال یاران آن ز رفاقت بس دراز / رشتهٔ عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه

کرد تنها عزم ره و ز دوستان خود ببرد / خاصه چون من چاکری با خویش همراه آه

راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت / کس ز راز آن دل آگه نشد آگاه آه

چرخ رو به باز گردش طعمهٔ گرگ اجل / شد زبون شیری چه او در چنگ این روباه آه

یوسف افتاد ار بچاه آخر ز چاه آمد برون | یوسف من ماند تا آخر نهان در چاه آه
چون سوی جنت بپرواز آمد و در ماتمش | بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

زد رقم از سنبل گریانی بتاریخ آه آه

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد | رخ او اختر سعد از گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بیمهری چرخ سفله گر کیش | بعقبی شد روان از دنی دون میر عبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل | شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله
رخ تابان نهفت و کرد رو خم سبلها را زا | جدا از مهر روی خویش سکون میر عبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران | که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله
ز نجح رفتاری گردون و بیداد سپهر دون | بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
رقم کرد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف | شد از بزم جهان ناگاه بیرون میر عبدالله

خان جم کوکب عبدالرزاق | که کند دین او جان تازه
آنکه از خار رحمتش دایم | هست چون گل گلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش گشت مدام | هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه | عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او | شد پس از زلزله بنیان تازه
گشت از مسجد و بازار و حصار | همه ابنیه ویران تازه
زان بناهای مجدد کرده | مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان گشتش گفتی | نتوان کرد بعمران تازه
همتش گشت چه آنجا معمار | سقفها نو شد و جدران تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم | مسجدی نیست بدینسان تازه
از طواف حرم محترمش | مؤمنان را شود ایمان تازه

از وی افواج ملائک آیند / هر دم از گنبد گردون تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف
گفت شد مسجد کاشان تازه

حیف از فاطمه آن نخل جوان / که خزان زد و اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهر ارزنده که بود / در جهان حجله کیوان را شاه
حیف از آن شمع فروزنده که بود / پرتو آن طرب افزا خرگاه
بود از پاکی طینت تا بود / عفتش همدم و عصمت همراه
بود ذیل وی از آلایش جرم / پاک دامان وی از لوث گناه
روز و شب تا بجهان داشت مقام / بود آن رشک خور و غیرت ماه
خرم از چهره اش این هفت اقلیم / روشن از عارضش این نه خرگاه
چون شد آن سرو قد لاله عذار / از سموم اجلش حال تباه

سرو از این غصه بر جامه درید / لاله زین غم ز سر افکند کلاه
ریخت در فرقتش افلاک بسر / کرد در ماتمش انجم جامه سیاه
چون شد از دار فنا سوی بهشت / جانش از شوق ملاقات اله
رخت بربست از این غم خانه / بار بگشاد در آن عشرتگاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت
رفت از دار فنا فاطمه آه

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی / یعنی کریم خان خان سپهر خرگاه
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را / از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال / در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردنکشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان / گردنکشان عالم روبند خاک درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد / از خوی و خلق نیکو چون خلق را نکوخواه

در زمن فتنه و ظلم کو شده در صفاهان / تا پای فتنه را ساخت هیچ دست ظلم کوتاه
از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و جای / کآب حیات جاری است از وی گاه و بیگاه

گوهر این صدف آقا عزیز / شیعه کرمک علی ولی
حق پسری داد ز لطفش که هست / نور رخش چون مه تابان جلی
نام محمد علیش ساختند / زاده چه با حب نبی و علی
مولد او چون دل احبا برا / ساخت چو آینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت
بدر منیر است محمد علی

پیر ضیا صادق که پیش قامتش / سرو باشد چون نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست / آگهی بخشش دل دل هر آگهی

بار

کوکب بخت بلند بی زوال / پیش پا گنبد اخضر روش رهی
بست عقد ازدواج و اتصال / با درخشان مهری و تابان مهی
چون بشادی و نشاط آنهر دو یار / هم نشین گشتند در خلوتگهی

عقل با هاتف پی تاریخ آن
گفت مهری مجتمع شد با مهی

حیف و صد حیف کز نهیب اجل / شد زجاب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد / میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد / خود بفردوس سور کلبعلی
چون بدار السرور خلد برین / شد ز دار غرور کلبعلی

بهر تاریخ زد رقم هاتف
شد بدار السرور کلبعلی

هزار حیف که در گلشن جهان آخر — چو گل بباد خزان رفت میرزا مهدی

فروغ محفل آل رسول بود دریغ — که شمع سان بزبان رفت میرزا مهدی

ز الفت تن خاکی ملول شد جانش — بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی

هوای قصر جنان کرد و از جهان خراب — بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی

بحیرتم چه شنید از فسانهٔ ایام — که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چه جانب عشرتسرای خلد برین — ز بزم هم نفسان رفت میرزا مهدی

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

ببزمگاه جنان رفت میرزا مهدی

دریغا که شد در نقاب تراب — رخ عالم آرای سید علی

دریغا که گم شد درین خاکدان — ثمین در یکتای سید علی

سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک — روان مصفای سید علی

چو بیرون

چو بیرون شد از دنیی دون و شد — بهشت برین جای سید علی

بتاریخ آن کلک هاتف نوشت

شده خلد ماوای سید علی

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما — ای وای بخجلت و پریشانی ما

ما غره بدین داری و شاد از اسلام — گبران متنفر از مسلمانی ما

وله ایضاً

ای غیر ز غم تو در این دیر خراب — با یار شب و روز زدم جام شراب

از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز — تو خون جگر خوری و من بادهٔ ناب

وله ایضاً

از عشق گزاف است بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من — عشق است علی و لک احیی و اموت

قدت سرو است و سرو نو خواسته است   رویت ماه است و ماه ناکاسته است
آسته است

و له ایضاً

روی تو که رنگ ماه ناکاسته است   باغیست که از هر گل آراسته است
گر زانکه تو را خدا وفائی بدهد   آنی که دل من از خدا خواسته است

و له ایضاً

ساقی فلک ار چه در شکست من و تست   خصم تن و جان می پرست من و توست
تا جام شراب و شیشه می باشد   از دست من و تو دست دست من و تست

رباعیه

این تیغ که شیر فلکش نخچیر است   شمشیر وکیل آن شه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت   آمد ثبت که بر قبضهٔ این شمشیر است

این تیغ که در کف آتش سوزانست   هم دشمن عمر و هم عدوی جانست
با این همه جان بخشد اگر بشکافت   چون در کف فیاض هم است جانست

رباعیه

این تکیه که رشک گلستان ارم است   مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز در آن از ستم چرخ که صید   از هر خطر ایمن است تا در حرم است

رباعیه

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید   یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند   هرگز نرود گر برود باز آید

رباعیه

هر شب تو با عیش و طرب میگذرد   بر من غمت به تاب و تب میگذرد
تو خفته با سر راحت و بستر من   تا صبح چه دانی که چو شب میگذرد

یارب رود ار تنم اگر جان چه شود / در رفتن جان و هم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران / از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

رباعی

دست ساقی ز دست جامم خوشتر / جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
و آندم که دمد ز گوشه لب نائی / در نی زدم عیسی مریم خوشتر

رباعی

ای مستمع از حدیث تو مسرور / وی دیده صاحب نظر از تو نور
جز حرف خیت گر شنوم و بینم / گوشم کر باد الهی و چشمم کور

رباعی

باز آ و بکنج رفتنم فرد نگر / وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می طلبم / بیمار نگر دوا کند درد نگر

۱۰

باز آ و دلم ز هجر پر درد نگر / در سینه گرم من نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین / در زاویه بی کسیم فرد نگر

رباعی

دارم ز غم فراق باری که مپرس / روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری مهر دلفروز تو مرا / روزی که مگو روزگاری که مپرس

رباعی

مهجور تر است شب خیالی که مپرس / رنجور تر از روز ملالی که مپرس
گفتی هاتف چه حال دارد بمن / در گوشه افتاده بحالی که مپرس

رباعی

دارم ز جدائی غزالی که مپرس / در جان و دل اندوه و ملالی که مپرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگو / پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش / در پیره زنی دیدم از او مردی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف / مردند ولی با لب و با سبلت و ریش

رباعیه

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق / جان سوخته از آتش جانسوز فراق
درد او دریغا که بود عمر مرا / شبها شب هجر و روزها روز فراق

رباعیه

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ / بی رنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ
خوانند ترا مؤمن و ترسا شب و روز / در مسجد مکه و کلیسای فرنگ

رباعیه

آن گل که چو من هزار دارد بلبل / دانی ز برش چیست پریشان کاکل
روئیده بسان سبزه زاری ریحان / یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

اکنون

اکنون که زمین شد از بهاران همه گل / صحرا همه سبزه کوهساران همه گل
از فرقت تست بر دل ما همه خار / در طلعت تو بچشم یاران همه گل

رباعیه

از جور رقیب ز عمر خود سیر شدم / وز بیداد اوش ز عمر دلگیر شدم
از عشق جوانی که به پیری برسد / ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

رباعیه

از عشق تو جان بیقراری دارم / در دل ز غم تو خارخاری دارم
هر دم کشدم سوی لبت بیدل / تو پنداری که با تو کاری دارم

رباعیه

اول بودت برم کمر زرسکن هم / دست از دستم کشی و تو دامن هم
من بی تو در آن سرم که گیرم سر خویش / با من تو چنان نه که بودی من هم

زان روز که شد بنای این نظّارم — بس دور زد آسمان و گردید انجم
تا مثل در بی‌نظیر آمد بوجود — وان دُرّ یگانه گشت مریم خانم

رباعیه

من از همه عشاق تو مهجورترم — وز جمله شهیدان تو مظلوم‌ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را — مشتاق‌ترم و از همه مهجورترم

رباعیه

در دهر چه غم ز بینوائی دارم — چون در کوئی ره گدائی دارم
بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک — چون با سگ کوی آشنائی دارم

رباعیه

این گل که بچشم نکته بد خارم از او — رسوا شده کوچه و بازارم از او
من نیز خواهم که دست از او بردارم — دل نگذارد که دست بردارم از او

هر گل که شمیم مشکبار آید از او — بر روی تو خاصیت خار آید از او
جانی که گرامی‌تر از او چیزی نیست — ای جان جهان بی تو چه کار آید از او

رباعیه

بر روی زمین نه کار یکس دلخواه — کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چه زمین و آسمان نگشایند — بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

رباعیه

ای ریخته خون من و صد همچو منی — هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چه روز محشر بینی — بر دامن خویش دست خونین کفنی

رباعیه

انجا چه که نان بزیر دستان ندهی — جان گیری و نان در عوض جان ندهی
نفرین بادا که زیر دستان ضعیف — از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

افسوس که از هم نفسان نیست کسی — وز عمر گرامی به نمانده است بسی

گر عمر بود از دل خود یک لحظه — با هم نفسی برآرم از دل نفسی

رباعیه

هرچند که گل چهره و سیمین بدنی — حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی

ای یار وفادار اگر یار منی

با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید اقل الکتاب بتاریخ
چهارشنبه پنجم شهر صفر المظفر قیلیه ۱۳۱۷ هزار و سیصد و هفده من الهجرة
حسب الفرموده حضرت مستطاب اجل عالی آقائی آقای
میرزا ابوالحسنخان دکتر دام اقباله العالی
حرره الحقیر الفقیر العبد المجرم العاصی
فرج الله بن میرزا علیخان الکرمانی
غفر الله ذنوبهما
۱۳۱۷

[illegible]

هو الاکبر

رساله نواب محمد امین میرزا در علم قمار

بسم الله الرحمن الرحیم

داو نخست است زرد قدم

ای نقش جهان ز ششدر تو گشته پدید   در حکم تو کعبتین ماه و خورشید
در ششدره رنج و غصه ما را بر آن   کز جور فلک بار رسید آنچه رسید

ستایشی که پاکبازان شعبده زنند که راست آید و نیایشی که تا از دل رقعه
شطرنج برخیزد کرا باید حمد و ثنای شعبده پرداز نرد وجود و رقعه ساز شطرنج
موجود است که یکایکی جوش کعبتین ماه و مهر را در بساط سپهر در گردش شش خانه
بروج راه نزول و عروج گشاده و مجال برد و باخت شعاع و فروغ داده

آفتاب

آفتاب و ماه جهانتاب را در دو مقامری سلوک و ساز حریف پیشه‌گی کوکب
[illegible] دین از آن نور گرفت و آن از این فروغ ربود   پاکبازان رهگذر شعبده
سازان درگاه که در بارگاه نگاه عرقه شطرنج و نرخ سازی و اسب تازی شاهی
حق سرگرم بازی شطرنجند در نرد درد دو پا بر نیاز و اساس اشتیاق و خون ریزند
زرد و سم بازند و گاه در عرصه اسپه دم و زمانی در مقام رضا و تسلیم در کار اندازی
دل و جان و متاع هر دو جهان کیسه پرداز زنند   در این قمارخانه ششدره
نمی زنند و کس [illegible]   در داو نخست دین و هستی در بازند
بر سینه و نقد دو جهان بخشیده اند   تحیتی چند در خور این ستایش‌ها و درودها
که بهر این نیایش شاید نعت و منقبت مخاطب لولاک سبب آفرینش [illegible]
و افلاک دیباچه وجود خواجه موجودات شاه رخ ازل بیدق ران عرصه عشق
او دل بیدق دار الملک وفا سند اصطفی محمد مصطفی ص در مقام قاب قوسین
دو دو نرد از کعبتین دین و دنیا نقش مراد یافت و رخ از نارسی شب راه
[illegible] تافت اسب رسالت تاخت بیدق ضلالت [illegible]

سیاست و دریغ رسالت و علم کاردان و شتر گیران که نازه که پیاده باز بی شطرنج
درد صعدل را در شطرنج و لکان مات کرد اصحاب ما کیا زد و حجاب کعبه
پرده رش که قماران چابک دست و حرافان ریشه چون کعبتین دنیا
دوی بر انگشت همت جنبانند و در ورد تخت جهره دوران دریا و کار از کعبه پرداز
و حریف دغل را به سکون نشانند و گاه مهره دغل کو شه لب و کنج چشم بعتاب و خشم
مهره دغا ق در ششدره زوارق رهانند و فرش بروس ز دکشانی خیال بر فضای
دقال جابیند مانند مهره حریف کار خود را رست و نقش دو زرد چنانکه خواست
کنند و در برد و باخت قمار جمیع کامدی وجه و حال در سرمایه ملک و ثال از هند
و ثنا و دو از ده دو فرنیه حال و دردنیه و آمال را با بیشتر ملک چونید کو نیه
نبرد بردن و حال در باختن جان تا چه پیش آید و در پیش است مار را با حریف
خونی قماری خویش و پس از این چه و تا شش صمیمه و تیمه چنین نعمت و نباش
شاهی شاهنشاهی است چو دن بخت و تمامی بخت مهرا فر مه و منظور نیز و ا
بینش و زر جهد دانش مهرا ب عزم و در فر باب رزم که شاه بود در عرصه شطرنج

مل

ملک ستانیست که بر روی بساط نرد جانبازی خاقانیست و شمال و قاذی دشمن
و سرباز انش چو زر و زر گوهر ستانی نشانند و در نعت برادران دشمن زنی در شاهی
شطرنج حیله و دغا نهراسند چاکرانش را چون تصنیف خانهای شطرنج نعمت و گنج از است
و به خواهانش را در شش در نرد و در دو جاهگاه و در بلاد رخانه تخت و بخ
سوده ما ضرورین شه و ظفر رایت ادست بیرق و هوشب و کر سایه بهامت
بهر را نه و طراز علانه ز بهر عقیه و دیده چشیه طراز نه دین رقعه زرد مروت و فرازنده
نقعه قمار خانه فوقیت بنده کمی شهریار مهر دین قاجار بود و در نرد صحبت فرزانه
دلبند چو خیل کوهیه که دین فرزانه بساط تنشسته در آغاز جوانی چنانکه پیر کس را داشته
دوانی بر او هر تا جو سایه در سر برگرفت و در جای خانی سرای جاودانی
برفت که رحمت ربانی برتربت پاک او باد و اقبال بهال و دختر را سپرد و کار
هر دو کام گشت بهر دو حسن فغانی دو ساوس شیطانی با همت بنگاری و در کشنه
رو رو کاری به دست شده نه در بارگاه پادشاهی راهی نه در سایه اقبال و جلال
احیانا بپای دمند و خشه و تمام هر بر دیده چشه و شمع را فروخته زمکانی بر خشه

و اسباب پریشانی ساخته‌اند وقتی که گرم به بردن دختران رز در گرم‌تر آدم کی پریشها
خبره گشتم چکاره‌ام نه فقیهم نه محتسب نه رند نه جزاره‌ام نه غلام نه خدم
نه نوازنده ساره‌ام نه گدا صدای چون نقاره رسای روز دره‌ام نه شتیر حرّه تم
نه خرد نقاره‌ام (با خویش گفتم) دو این بیان بر زبان و کاری بکنی به مضمون
الضرورات تبیح المحظورات خیال تا بر فن قمار رفتم در هر کس ساده مرد
دیدم و در هر کار رئیس بود استاد خود رفتم که علم قمار روزی سبب بزنم گفت اول
گو که چند بی نقاره زده هر یک بر بیرون جلد و جنس رواستانند یک بشیده را
و در شهر و حصه طراز نه بند و زکله و رستر به برده‌اند (چون حسینعلی زاده
و محمد نور علی استاد) و فیروز زاده (یحیی کچه نماز) شاه مراد شطرنجی)
حسن جاینری (علی کوشش مرکز تم کش (و الله بیگ سیف شبانه) حسن جاینر اصفهانی
بیچاره باز زده‌اند رجب زنجیری چاروادار بی نیچی دونشی کاکا جعفر کربلائی
حتی تمامی جنگ بهند در فن قمار هر یکی چون سلاح دو نه زر پنهان
مال همه خنثی بر اج دیگر و مال همه تان کرآمد رزم شتی تزئین بجبر هی باج

ازان

هر یک در زمان که نام بردم بخودی بزرگواری و استادی بزرگی در خدمت
حاضر و ناظر خودم کرد بدانی دی فرزند من چنین قیقان زد در ارخواتم با ساقی
بزرگتر دن شاگرد ابلیس و دست پرورد تلبیس مرا معاشر روز و دوب دیگر
شب شد حافظ ذرا یک گفته‌اند هر نیج با بدان بنشست خاندان نبوتش
گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد
با مردان که نقش در صحبت به کرچه پاکی تراد پلیسه کند آفتاب بدان بلندیرا
لکه ابر ناچیز بگشند تا مردود مجالست و مرافقت دی بسیج مغلطه باور جهش زده شده
و زنگ زنگ گرم قمار و رفته رفته گرم کار گشتم چون بحرف بزرگ بازی در دل
چفت شطرنج پروردی نهادم باین شعر خوش دل شدم یک آن قمارباز
ده باجت هرچه بودش ببرش ماند الله هوس قمار دیگر تا در این فن ماهر
و تا صحصه آن طاهر شدم دو نوع قمار در زد وفق شطرنج دو در یکی
یک و بر روب ورد باز شناختم و با نوع دو قمارها خبر باختم تا کار با یکجا
کشید که کار خود رضی و در علم قمار قاضی شدم بدان دی فرزند من این

کار را در آن روی پیش گرفتم چه بخت یاری کرد و دو جفت پی در پی آورده
در دور بساط با هزار مقدار تخت بست مردم بالنت و در آن شد اگر که ذر کار تمام
در زده بر دو دلگاه و اتم در حضور که فاتحه بیدرست فرموده دیباک
و مجالسه دلو او در بازی حضور الملائکه دیدن رفتن چنانکه در محاوره
بزنده های جز ردی و نه نشسته هم جالس به ... تا رفته نهایتا به نسبی
ره مجالس به و تر دادن فرزندان بهتر و چنان جز نزد کاری جز طاعت یزدان
و خدمت سلطان دانسته دیده کنی ذکر چه بهتری طوطیه تا بهتری قصیده چه رسد
و ذکر خداوندی نخواسته با زر و قدرت کاسته ابه و خواستی چون به ... در این کار
و آورده ام از نوی دین رساله و مختصر مقاله را که در این فن نگاشته و بسیار کار گرفته ام
به غلط حرکت و به صحت نگاشته چه کنی و در این صنعت باید چون با ید
جرات نکرده وقت خود چگونه بجا ... رساند هم در صد عاقبت و در دو جهان باز
در این کتاب را بر یک مقدمه و نه لعب و یک خاتمه با زمان و هر یک را
بجای خود بر آرم تا عبرت ناظرین و موجب حیرت قارئین شود و آن را ...

باز

بابت قمارخانه‌ها نام بر گذاشتم و نگارنده را در روزگار رسالۀ کار که داشتم در این
قمارخانه هر کس که بخت است دیگر نبوده رسم و فنون قمار چیست با هر کس باز
قماری به صفت ننهاده و زحمت که در قمار کیست در فواید قمار با نقش
و در دو باب کلیۀ آن و بیان مقامات آن و در آن هست در قمار احتراز باید داشت نقش
و قمار با نقش با دانان نشاید مفتی در دوم باب شطرنج با نقش و در آن سه باب است
باب اول در بیان معنی شطرنج و وضع آن است باب دوم در ... است
در نگاه نقش آنها با زمینه شطرنج را ناگزیر است باب سیم در اقسام بازی
شطرنج است در دوم باب نرد با نقش است و در آن سه باب است باب
اول در بیان معنی نرد و وضع آن است و نا تنها بگه در وضع آن ملاحظه
کرده اند باب دوم در اقسام بازی نرد باب سیم در حیل مشغله قمار نرد
در دوم باب آس با نقش و در آن سه باب است باب اول در بیان معنی
آس و وضع آن است باب دوم در اقسام بازی آس باب سیم در حیل
مشغله قمار آس است در دوم باب گنجفه با نقش و در آن سه باب است

باب اول در معنی لفظ گنجفه و واضع آن است باب دوم در اقسام بازی گنجفه است
باب سوم در حیلها و دغلهای متعلقه بقمار گنجفه است در آداب بازی پچار است
در آن سه باب است باب اول در معنی پچار و واضع آنست باب دوم
در اقسام بازی پچار است باب سوم در حیل متعلقه ببازی پچار است
در آداب جوز باختن که آنرا بعربی قرق گویند در آن سه باب است باب اول
در معنی این لفظ و واضع این قمار است باب دوم در آداب مغلوبه بازی
متعلقه بآن است در آداب قاب بازی است در آن سه باب است
باب اول در بیان واضع این قمار است و حالات در باب این فن
و اسامی پاره [illegible] های آن است باب دوم در اقسام بازی قاب است
باب سوم در اقسام متعلقه بقمار قاب است در آداب بازیهائیکه باید
پیاده بکنند در آن سه باب است باب اول در واضع شطرنج و آنکه بازیست
باب دوم در انواع و اقسام این بازیست باب سوم در حیل متعلقه باین قمار است
در بعض بازیها که هر یک در گنجفه نقش معین و مقطع است و در آن چند قسم است

قسم اول معنی تبانی است و در آن بازی اهل خوارزم و ما وراء النهر است قسم دوم
بازی ایست معروف [illegible] بازی قسم سوم بازی ایست مشهور به [illegible] قسم چهارم
کوه بازی است قسم پنجم انگشتر بازیست در حکایات دقیقه و لطافت متعلقه
متعلقه بار باب این فن است (مقدمه) در فواید قمار باختن و بیان لطافتی
که در آنها در قمار و احتراز از آن باید و در اشخاصیکه باختن قمار را باز نهادند به
در دین پیر پرسیده شده شطرنج باختن چون است پنج در شطرنج باختن و دل [illegible]
نرد و فکر قوی کرده و بعضی [illegible] و از نبیه این چیز روایت کرده اند که او گاه
گاه تماشای شطرنج نمودی و شافعی که از علماء اربعه اهل سنت و جماعت است
شطرنج باختن را مباح دانسته و از جمله فوایدیکه مترتب بر قمار است اول
دل را قوی کنند و مرد را شجاع و مهور کرده اند لهذا شطرنج را منوط بقواعد
سپاه کشی و آداب جنگ است و دیگر مرد را از رقیه مال و [illegible] برآن
متعلق کرده اند و نیز [illegible] قمار بر وجودی [illegible] متفرق گردد و در شرع نیز
اشارت بآن رفته چه گناه و از آن لفظ [illegible] تعبیر شده و منفعت آنرا به [illegible]

جمع نموده اند و بعد از این فرزند اصحاب این علم چهار رقم نسبت شده اصحاب

ثروت و مکنت و سلطنت بوده اند چنانچه فلان تواریخ بآن ناطق است اول

کسیکه از خلفا شطرنج باخت و شطرنج بازان را مرسوم نقره بها خلعت هرون الرشید

بوده و در عهد سلطنت اسلام امیر صاحبقران امیر تیمور گورکان نیز گویند با علی شطرنج

دلبستگی تمام داشت بنحویکه رقمی شطرنجبازان را جمع نمودی و با ایشان شطرنج باختی

و در رعایت آنان کمال اهتمام داشتی و در ارض عباس را گویند وقتی تا بی

حرم رفت شد مار رجع کرد گفت هیچ روضی درین خوشتر دیده اید گفتند نه گفت شط

شطرنج خوب باز درین خوشتر است پس فرمود شطرنج حاضر کردند و در آن روز تا شام بازی

شطرنج شغل کرده گویند در آن روز نیم از ده هزار دینار برنده و دو هفتصد .

منزل فرمود و دیگرکس را بس رانده را که فاتحه نوازش خاص و عام را رسیده .

و مانده دلماش در خاور تا باختر کشیده کمال سبب بازی شطرنج بوده است

گویند هنگامیکه در حضور وی بازی میکردند بحرکت دادن بی حریفی حریف دیگر را

شاه نمود و برو زیر رخ داد و زیر افکنده بود بر رخ حقم یافت و با تمام حصه که هزار دینار

دران بود

دران بود کردن اشعار رشش را بفرحت دل بسیار ربعدی بجوبی و کمال شوق ببازی

زرد داشت در یکبازی زده در نظره وی رخ اسپان یافت وزیر خویش خواجه

ابونصر که وزیر اعظم بود تا نیک دفترای منظم بسیار رغال دا بدی زرد نقره و در دنیا

سلطان محمود غزنوی در قصر نشسته بود محمود با حبشی رخ یا در دو گفت مردی تعالی مرا

در روز شطرنج دکت سلطان زد با حیث ده هفت رخ بردم گفت خداوند راست سلطان

نظر کرد تا رخها است نه تقاضر سه روزها در بیای آمد و رخ سپید را در چهارم روزی

ستی باز آمد سلطان را در او و بطعن دید در حالش بر سید عرضه داد شطرنج که نزد با حشم

حریفان هزار دینار درین برده سلطان بخشنده و پانصد دینار را در بخشید و گفت

تا بعد ازین شطرنج کس بی قمار نبازد در این گونه دکانات در عهد ظل زرگ نسبت بهتر شدن

این علم بسیار است که این مختصر رساله را گنجایش تفصیل آنها نیست بیان این فرز

قمار را دانش هم بیانند اشتغال دانها باین علم تبعه رخ مرض است و هر که ازین کار

نه بهره برده اند نه صرفه کرده اند و نه نفعی خورده اند و چنین خوش و لنده داد ارز

سفار خوردنند و در فن قمار بهره داشته و بعضی نزد از ده صرف اشتغال بقمار

بقول مقامرین همین قدر که قاب آن بخت بگردد شاه مانند دیو بسته هم چنان زند و نیکو نیفتد
بر هر نقش و بر بخش با حریف که یار دو در آن کمی در تعارف و هر دو شاه بر شهر رود اصرار بسیار
زر بسیار ربوده در هر شب که حریف قمار نمائی تا زمانی دیر با خویش زر دو صباح
همین خونین زر در قبضه خود و بسیار در دو جانب حریف حرکت میداد و بخیال این که
بیت بهوس چهار زن بر که صاحب نظری نام تماشا برد تا هنگامیکه دو رد اندک کرت
و خلق روی داده انتقال بخوابش مایه انصراف انتقال قمار میکرد و نگاه باید
در خواب بر بر یکی رد و خنده خویش را با کمال رونق بمغز خود که امشب در بسیار رو قمار
حق واخ و بهره ور از سبب همین حاصل کرده و نقشهای تقریبی او کرد جهت کاوش
بر آن دست چپ که بی شادی شده ز نقش تو چون کوک دزدید مبادا ای فرزند
و یکی در از عادت با خونی قمار گرفتار بود در سفری که همراه بودیم با شخص از بزرگان
در کاه شریک شد در هنگام شام تا تهیه شام با ایشان نرد باختم و کیسه پر از سکه زر
دزد زودیم بر دو باختم تا هنگامیکه منزل دیگر شادی خدای در جیب و کیسه وردادیم در تخت
دیگر چنان بردیم که وی را در آنچه داشتم دزد زودیم کیسه برد باختم و چون تکلیفات زد باختم

در این اندوه

در این اندوه قرین شده تم و قرب بهد کت جز لنز دو تهی دستی با بی نفت برد و نیاز
و درد از این غصه خود هم برد تو در خون من شریک خوردن بود خدا رحمت کند ابو نقمر درد
و گفته قمار مایه و اسباب دشمنی میزاید و رنگ مایه پیش مرده ام که هیچ نزد مرد
را سبب آمد هر دم در سینه رنج آرد آنچنان که کس نه بیند روی و درد رگ
من با صد غم دل مرده در درد تو شه وی دیده در نخته ترد قسم ایم در بیت
قمار کننده را آن پیشه بر رقت قسم چهارم که تحت نه ایشان نزد در اشتغال
بازی خلق ملاحظه بیک در عادت مذکوره رفته و قمار بازی حقیقی و واقعی ایشانه
عادت ایشان بتفصیل در باب ششم و هفتم مذکور خواهد شد مبادا ای فرزند
هرگز با کسیکه در ترتیب نرد و بازی ترات قمار کنی که در قمار رکن نقصان
بی نفت در جهت و شادی و بزرگی تو نگاه دیگر آنکه اگر نقش تو بر روی نهد
در روی زمین که چیزی ربی دیگر بجای حالت ده در نظر دوی جز زیان نبینی
در بوسته با دو تن و اشال بر مایه و بازی قمار حسی باز و دیگر مانند تو در آن
باشد منظرها هزار جلوه و دیدار همی ده زیرا که در این باب بسیار خوب یا دوگانه

برمایه در نظرها عزیز و محترم بماند دیگر همه تقاریر شهر بدینست تو را عجب شد که
در تنگ‌گاه دستگیری کند و در این باب حکایتی دارم چنانچه بزرگان گفته‌اند
البادرة لا تدرک شبی با جمعی از صاحب ثروت و اعتبار مشغول بازی قمار بودیم
یکی از حریفان آنچه مایه داشت بباخت و دو دوی مطالبه وجه کردند عذر خواست
طلب کرد کلید از جیب در آورد بنهاد ما را بر کوبش وی نهاد چندان نبد تخم
گفت که همه حریفان گفتارش بشنیدند گفت این کلید را که با نوی سردار این
دیگری قفل صندوق را گشاید که در آن است کیسه زرته ندک نه کیسه زر
زردی عودی در جعبه نه کیسه اطلس زری لنکوله کلاه ترمن نه کیسه زرته شیخ کوزن
نمره رو دارید نه کیسه بجز آن مرواریده دو زری چون طلب کلیم ترجب جدل است
ریالها از صد کیسه شمرده باید خره گفت کیسه بعضی وران صد تومان است
زهی بردار و بیار حریفان از دور این گفتار خنده کنان دست ما چون مرا بادی
سابقه حرمتی بود گفتم این چه طرز گفتاری بود پاسخ داد به مایه دقیقه‌ای همان کیسه
قصب و صد تومان بود خواهم آن کیسه‌های بسته در زر و سیم جنبار بنظر حریفان جلوه دهم

انبار

و هر شب را عقب صحبت و بازی می باشند تا نقش روی نهد چاره و درد نفوذ
خلاصه آن گفتار رد کرد و از طمع حریفان را بجنبش در آورده بهر شب قمار و صحبت
وی می باشند بی بهره وی فایده بخشید و بجای زینه کیسه‌ها بر شمرد و هر یک را
نه نه و نه نه در پیش آن در آورد عاقبت طرفه کیسه بعضی را هزاران کیسه صد تومان
در آورده بر دو وی فرزند با دستان و همراهان و مزاح کنندگان و همرهان با
دیگران جانبان هر که قمار بباز و هر گاه در مقامی دل انفاق افشد و حریفان
دیگر کرده باشند و ما گزیر باشی و در قسمت ما را دیشان طریق دوقی و هزار ابیت دیگر
دنجه زرد نهار زری تیطو رسیده تو در کمال خوشی رنان پاسخ همی ده و مشغول
نگار خوشباش تا است زری زر آنها بدست آری در خور را کنه زاستا دلیم
وی فرزند همگان قمار مزاح کمی اگر در مجلس شغلی از آن نخوز ریزاده و تحفه شغلی
تری حریفان بر نشان بازی پاک از تو برتر به ده آن وی فرزند جنب بوقع است
و بایه زر نیز قمار برخیز باشی و کمال خوشی و داری نمانه تخت گذرانید دل
شب تا قریب صبح نشسته و مشغول قمار باشی تا چندان حریف را جلبه

گرده‌ی دو زر حریف غالب شد باشی دو فرصت را به اصطلاح اهل این فن
چرخ‌چلم گویند و گاه را کمال خودداری که مغلوب حریف شوی دیگر از اوقات
بازی صبح طلوع که حریفان پراکنده شوند دیگاه که روزه وصال با جفت
خوردنی دیگر وقتی است که از طلوع آفتاب الی غروب گرم بازی باشی آن وقت را
خودداری نمائید و بازی چراکه نزدیک غروب را از زبان مقامرین یک
شیخ برگوییم دیگر دلگاه از روز تیره و جا زد ظلمت شب فرو گیرد حریفان را
سستی دست دهد و دلتنگ باش شیخ المقامرین گفته است مقامره در وقت
درزوری تکیه عده‌ی حریفان توق تکیه و شاهد دیگر از زدن آن
لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی گوید چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
ما در نوره و داد و تقریرات در آداب این لغت تطبیق و تحقیق کنند دیگر ببینند
ذکر بر دین شیخ المقامرین را که دو زر خواجه استعداد طبعی روحانی به او
توجه کنند نقش نادری نفوذی ایشان عروق در کیش درین زمینه
زنهار ای پسر قمار زر در شراب جمع کردن مکن دیگر چه نا بینداست و لا بد

این دو تن در نرد و جز جز در آنچه باشد و قمارخانه را بر انداز و این چه رد
در یک بازی نظم دادن بجز در الکتاب علیها الکار شو و مغازه‌ها را اند در
نقصان پایه است و در دیگری آن حیران مایه عارف در در ریسمانی حکم شاند
در نکوهش خمر گوید بیت صحبت شراب شدن و دلش شرود خراب
شدن جای دیگر گوید نکته عاقبتی تخورد و دانا می نهد در خود شنید در آن
رحمه به چو خوری چیزی کز خوردن آن بخیزد تا چون نروی نیاید بطلا ز رد چو ما
گرگی بخشش گویند می کردند و گرگی عوجه گویند دو کرده می و از کجت
سستی کرد و اقبال پتی با خوان شیاطینی انس و مباشرت با جنس این چه
پیش گرفتی پس گرفتی بر بخشی این دیگر پوزنی و پر ردی نه زنهار
کاری نزد و شطرنج و خاطر را بود و دفع الملال و به حقیقت جمع این دو پیش
زنان چون جمیع پی دانند است درکیش حق پرستان و درانجا
حکایتی به چه تشبیه تو پایان نام نقشی زر در باب اصحاب ثروت با هزار
عدالت مال پا را اندوخته و به بخت و اساک شمع زندگانی بر افروخته بود در

حیات در وی نخورد و لذت از نعمت جهان برد چنانکه حذاق اهل کمال
این معنی در صفت وی گفته‌اند ای کعبه تو سیاه و دو رنگ تو تخته زر آتش
و آب هر دو بر سینه این نشسته نشود گرد از آن آن گرم نشود
گرد از خوردنت مرد چنین عمر عزیز خود را بدین صورت و ذلت گذرانید تا که
ملک الموت بیامد برآورد در دو رنگ نردش ز بر در کعبتین [illegible]
دیگر گر تو در این نقش بازی تا بود مردمی از تو چه حقا جان زد با در دو [illegible]
و داع گفت از دو دانه و تخته بسیار بباز و یک پدر در جنس و مدت شهر
دقایق و دز خود بردیان طاق چنانکه در وصفش گفته‌اند کم زدی برد با به
[illegible] پس بر داد بر رضیه بنه رندان گردش در آمد و بازیان
چرب تیزی بازی گشادش بفرستید پیراهن بود در تو قراری بکنم
حادثه فلک در خود کناری بکنیم آتش چون کند ز بر باشکر غم به دو نیم کرده
گاه قماری بکنیم بر کف رنجهای این دو صاحبان [illegible] در زده برفت آنچه
میراث پدر بود در ضیاع و عقار رز و دم بقیه و ظرایف ملک و [illegible]

بارد

باخت مایه معیشت تمام چیزی را که [illegible] آنهم برفت و گاهی دیگه بکرد و کان
تا ناگاه گلبرگ ز ترش خار [illegible] فرو گرفت دست ریش پیچ حلقش بفشارد چون
حریفان وی را دیدند گفتند ای پیر ریش او آمد [illegible] کشش و دیوار زن او گرد
در زیر بار ریش قمار دو رزن خریداران روی از وی بگردانیدند بشنیدم قمار
[illegible] فروشی میکرد هر که او بر سر بازی شدیم چه عقبت و خود زر ریش ابلق
دنیا چون نکند بچو فرزند لئیم است عاقبت و از برای [illegible]
فروشی نکنید مرا از وی فرزند دیگر از نقائی در شب [illegible] بسیار
[illegible] که همزبان را درست [illegible] و از یکی وی گرد در نقاهت بتجربه بردند
[illegible] پس اتفاق دقت هست که حریف پر مایه را و در سرای خورد بداند
و در انجام کار نیز با [illegible] صادر بنقاهت [illegible] در بند حق تنگ و چوب [illegible]
خسته ساخته با خسته جو زرد [illegible] پس گرفته دیگر [illegible] باقی فدا [illegible]
یک نشانی بهمراه دانشمند و هوشیار زدی زید در گفت قماری زر
[illegible] را جای [illegible] است [illegible] کوشش و جان کن در این سینه ای [illegible]

چراغ رندکانه شوریده رهی اکه گویند کو نشسته در فقدانه بیا پر برود تو
در خرابات هر چه بکند رندانه (در اینجا سبب رای و تطلعات پایان نامه)
بی جوابا در نغمه زادگان شهر بر یغاق با پنج تن یاران چون شیر دوده نفر
جا گردان و سه برای یکی در اوقات با جنس قمار رفت آنچه باید دید در زد
در صندوقه برای برد خواست که خویش کاشانه خویش کند عمت در ده اش
دو بیت گفت در رفتن تو ره روان زرتن زنهار رو که با تو آه کارهاست
رندگانا صبرمانی تا ز رخی جنس و قدری شد دیگر باده در شاید شب را با رنج صبح
نمانم شتاب چون تیر از زه تاب با مزدون برای رفت چنانکه گردش
کرد هیچ مایه نیافت با یاران و کنیزان خویش مشورت نمود که چنین حیفی
مرا روی داده است رای آن دارم که آنچه برده اند از حریفان واپس ستانم
دمها زده دلیرها با نیروی شیر همراه در رفته هر فردی همراه ده مردند را دیدی
باب تدبیری باید کرد که اگر بروند آنچه برده اند بر نمی‌شود بعلش خود آنم
دیگر برگردم تاب تفاوت با جدال آنها ندارم مرا شغل کاری ورزش است

مردکاری

مردکاری ندارم ده وفرها خرد و بزرگ دیباه و جبه بردی با پنج دادند بجای جان
خویش رجز با بخردت نیایم با حریفان در زور ستیز در دادم همه جرم بوی سطح
دو دیده یکی از نور بجای نیزه بر کف گرفت یکی دیگ برداشت چون سپر بر کتف
کشید یکی دنبه روغن را در کشو در بریان بست یکی چچه آتش بر ابزار چون
عمود بر دوش نهاد یکی طاس حمام را چون بجای ماسه خود بر سر داشت یکی جوال
عوض زره در بر کرد یکی سیخ کباب داشت یکی پنج طناب یکی سبد و زنبیل یکی
تشت و پاتیل یکی کفگیر و تابه یکی کاس و دف به جز لطافت رسید چنین سپاهی
با چنین سلاح بجنگ ریزی نام گرفته اند دگرگون در دو مردان به بیرون خواستند
تا قیامت نقش در رندگان برده بر کشیده خوردند تا جان داریم با دشمن یکی
تا جای ایشان نرویم در دین بخور و دند صدقه دگر گوید با کره همه دیگر
مجلس با چنین جنگ بود با قلب سپاه در قلب سپاه در در رسید دیده
ده فرقه شیر دلها هر دو رندشان سا ضعف دل آنها نهاد نیمه لشکر را بشیر راه
سپره را بتعبیر قسلیح را قرادل کرد طبع ز هر چه ادل سپه را ز طلیعه لشکر شخص

محبوب را تا به جگر برداری را به معبود وداد سالها ریزد ای مقصود کسی دیدم که چهره
دلکش صبا جوی بهیج برد بنفشه در گیس و نسترن بطفیح گل رو کسی بی دلکی بار دار
عنبر ریحان و یاسمین دلی را بعنبر بضه فیروزه و خیره دارد به مقصود حلیمه و صبح سپار گیر
و زعفران را معبود گلستان در امتحان با تیغ کشا به لفظ درج که داغی
مار که و لب برد که برش ساز سینه جلبه خورد ندرش بسوزی لب نیخ کفاف
چو آری رو بنا تمه از غدف چنین گفت فیروزه با خیزران که فیروزه دارد کرا
دکان به مثل چنان بمینوزی رنم که فانیت و نوش بهم شکنم و زان روی سنقر
به محوق گفت که در روز بردی نشان بهفت نخوانند بجور تراز یکنان
اگر آری در و بچون یکنیان کلندانم گفت ارکشا تا آفتاب کی تیره روشن
رخ آفتاب چو زنبه شود در سازم گشته رشاخ بر خانه آرم بسنه
عنبر تقبر گشاده بس همین لحظه ادر برا بجز بجدی همیشه بخوار کرم گرم فارسی
به چشم حد و زرم زرم گشاده طبع دند این کار رزار تا زم یک در و یخ سپار از
بچنگال و با ناخن هر سیب حیا طی کی همیشه و ریاین نیز القصه تا پایان

چون ایزان

چون ایزان سوخته و زغال برافروخته بجوش و خروش در آمدند با غلغله زنگی
و هلهله عرب با تنگ و کلوخ چماق و چوب در بام و برزن بر سر تقاریں بچه
تا خش آورده جنگ در گرفت جنگ در هم رفتند آشوب بر جو آسمان
زرک شدم ورادیختند چنانکه صورتشان از زخم سیلی نیلی و جبهه شان
از ره کفش بنفش شد روبها خراشیده و خونها پاشیده مویها کنده حافظ
پراکنده رنگها پریده گریبانها دریده یکی از خون گشته گلگون لباس
یکی را گلگون در کف خاک طاس زنبورخانه پر دمکش و با تیز شده زمین بحر
پر ابا بیت شد تقاریں و آن جنگ در آن شعله جنگ از آنکه دست تیره آشفته
با کرز که آشفته و گفته گریزی بهنگام سر بجای به از پهلوانی برار
پای عدوان و کنیزان بر ایشان تاخش کردند یکی بر نکشته یکی را پهلو
یکی را دست یکی را بازو تقاریں آنچه برده بودند همه را ریختند و در رفتند
و بزبان حال بر سرودند بگریز بهنگام که هنگام گریز است روی و چشم
جان باش و جان بخت عزیز است جانت ز تنت و امانش تو دان ها

شناسی که آنان را چه درد و نور در چه چیز است   همان ای فرزند چون از حریف
چهره ترش آنچه در دل جیب ببرد و از حرص یکباره اندک پوسته خوش است
زر بسیار گسسته نخست عیب این کار آنکه چون هزار رنج برد اشته باشی دیگر
قمار بردی شهرهٔ شهر و افسانه دهر شوی معاشران در تو به صد زبان شنیده بد به باید گم
قناعت کنی تا پوسته آزرده باشی به زبان اهل فن مورچه کلک را بینی که چه واقعه
خیر و دولت در آنست زنش زنبور را پاک جنبا کن چرا آزرده باشی و در این باب
حکایتی یاد آمد که در لطایف دلگشا آمده است که در زبان مرغان لکلک نشینه چنین آوای
فصاحت برافراشته که روزی وقتی زنبوری مور را دید که هزار رنج و حیله دانه
می کشید در راه پنج بسیار رسیده بود چنانکه مسطور منطق در حالت خود گرد
بگوی به زودی درخور نفس آزرده زود بوی رسید اکنون شکستی ای
کشیده ام چون مورچه دانه گرسنه نماند با موی نماند شده ام هم گفت مسطور
که هست در این دکانه زنبور مور را سرزنش داد که دین چه زحمت است
خو نهاده و دین چه مذلت است که اختیار کرده زمانی بیا تا طعم و شرب را

لکن

کسی که هر طعام لذیذی قوت من است بزرگ بود از دریا چون رکاب
خانها بسته ام در بیزه به جای حضار از بهر آب داده آنجا ه خواهم نشیم از آنجا
و خوردم گزیم پس پرواز کرده قضا را قصاب بر سلوخ نشست قصاب کارد
در دست داشت بزد و یرا دو پاره کرده بر زمین انداخت مورچه پای
زنبور را بگرفت و میکشید زنبور گفت مرا کجا میکشی مور گفت هر که بجز بجای
نشیند خود خواهد دور در جای کشته بخواهد   مرد عاقل که دولت باید شد
باید از حرص و طمع بارید نفور است بکوتر زنبه و عطار وی پیراد قصه
زنبور و مور   بدان ای فرزند هر کز طبقه راد مردی و مروت را مگویند
و با انصاف باش و مردم با انصاف نخیز ان جهان جنبنده نزد جهان
بهره زر نسب و ادکه با جو دانزدی چنیه کن حریف مکینی و بخنک آید بک
نباه کن از دولت عمر با حریف باز بسیار رفته و حریف تاب آن حرز
نیارد و تظلم جاعد دیدن برد حکم با ستر داد باخته وی رو حب بچه بردل
مانش ناز نره بر وقت ورد و بساط قمار بکند در بباخت تا نیاورد و داد وری

بزبان دیار برد و آبرو ریخت و بسیار بگریخت تا فرمان باز ترود و در کف معشوق الهی
با نور رشد در این خانه هرچه اسباب و ادوات قمار بینید بسوزید و بشکنید مصحف
با بتخانه انگیخت کرد ز اسباب شطرنج و ادوات نرد بهر آتش در گریبان داشت
بریده و دریده و گسسته و بکشت و از آن روز تا اکنون چند سالهاست محض این از ذوق
و به قماری کس با وی قمار نبازد هر گاه گوشش بجنبش آید خوی خود در تجنبش سازد
و بازی خیال بدست حجب در است با آن نرد پردازد و در چرکه مقامرین
حال عبرة للناظرین است بار آن به قمار طمع فرزندان کانچه بباخت باره
باز نستاند کرد اگر از حریف باخته خویش دو زنش خود کان چگونه تواند
لیک در این بحیز بوده بر نشاندن باخته ها کار نباشد باطل شیخ و قمار
بلیح عاقبت او را با آنکه تیره فرمان وی فرزند دیگر از حریف آنچه داشت
ببرد وی چرا امروزی آنست که تو آن برده رد بوی لطف کنی تا برای تو حسنه
فایده بخشد دول اگر نظر او بزرگ و بخشت و باکند نشانی دیگر بر مقامرین
بر پایه بطیب خاطر در داده قمار خانه آنان با نگشنه در این چه فایده لو علی آن کرد

و آنچه از آن حریف برده از دل و جان خورده گفت بر تو گوارا و حلال باد اگر
چندان نخواسته تو هم دقیق باکی زندی مقامرین برده تو ندهند در حق تو طریقه
انصاف و سلوک شرعی دارند و گرنه چرا مرد است اگر بخواهند کیفر انصاف تو
با انصاف کنند بلکه باطل شیخ المقامرین بر تو توجه کرده از نزد معلوب تو
خود به ساخت میزش وی فرزند وی کلمات را که دیگر بر برده ام تجربه بسته
بر آن نخ تجربه گونه گفت آن وی به پرده بر ترین بنه گوش کن در این
باب حکایتی بیان نمایم در آغاز جوانی حریف دائم تبی با یخطیر باخت
تجربه داشته حتی قبا و عبا و شال و کلاه بر بدن حال بدین اثنار ترتیم بو
در قمار عشق آرزن این پسر بر عقب دین و جسم و جان و سر صبر و هوش و تاب
مال نیز وزر و قول لوطیان هرچه بود گشت با بمداد آن عریان برخواست
و گفت تنشی بدان مانده در رقعه نیم مردی لشکری بود هرجا به رقص جوان
بیرون دهدی حاضر از تهم ساختی به خدمتش زحمت مرد با زده جنگ و شعله باز
کردی آخر زدند بر مرد حامی و دو تا کرده به زدی به حامیان شهر دین عهد راه بسته

و یرا در هیچ جامی راه نمی دادند لنگی پاپاره باز بجای رفت و با جامی برخط
و عهد کرده دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد مزد جامی دو دانگ را به او درین باب
گواهان کرده بحکم در دن رفت استاد جامی پاکار ادن خویش را بد بود تا جا بهای
دیر دبرده بسته تیغ و خنجر دیرا گذشته چون در حمام پرون آمد جا بها ندید نابرا گرو
گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و خط در روضه رزنیان دو در بگو
لنگی بهمان نیت عریان و پال بدست خنجر و شمشیر زنیان لب بر در حمام برد
برفت و گفت دوستا دو کرچه ی در شهر به نام آمدم لیک خو بضعف ده
رنجیان بحمام آمدم حال این دبی برادر بهم دوش با بضرورت بخانه بر آمدم
با متاع آنچه در لباس با جبه بود بی دادم دشت دزد دنیا رود درم پیش وی
نهادم با نشاط و انبساط تمام روی ببردی خویش نهاد با اسش نکرده بی
کردم ناچار به گردد دزدی به بهای گشت گرفتار همین حریف پس از چندی
را بخوانده و ما به خطیری دادم آن برد اندکی هم دادم دار شدم با جیب تهی روی
بوتان چو نهادم هنوز نمینشسته بود جا کردی با باجب ... صعب

جای تا عجب داشت در فورد در آمد طلب نمیدانست قمار باز در دکان انعام آن دزد برگشت
کفتم خدایا پس سازد به روی داد خود دزدی قمار را بسته اند دیری بر نیاید
در نهضت تیغ قماربازی و در معنی یک دزد هستان با وی بنای با خشن زدگی داشتم
آنچه مایه داشت بباخت در بره و دام خواست مرا دزد عقد یک چون بروی انجمکه
حکم در وصفش گفته شاهد که تیغ و لنگ چهارده ساله چهارده تا هشت عقدی
طلعت تابان فربه و سیمین و تیغ روی و سیه موی رند و دزد و کرخ و بدله
گوی و خوش خوان کتاب کتاب تاریخ و جهد و تر آن با بابا بابت فنون حیله و دستان
لوح ریزیش چه کوی علاج ندارد لکن کوی نخورده لطمه چوگان و سالها حریفان
در پیش زلفش در بند بود آن عقد مرد بکودکان داد و نقدی بگرفت و بباخت
ای برزیخ زنید حریفان هم بیسه آن حریف آنچه برده بود از
همه را پس بباخت بکم و بیش دختر اندرون کرد و بگذاشت قصه بگوییم کوک
خویش به دان وی فرزند چون آن طفل را تو زدی سبقی و رق آن نیک نیکو زاد
تازه جوانی ورقه در آغاز کار استاد و شریکی گفته با بزور دزد جیک آوردم

دیگر وی قمار هوسی بازد که نقد نشنیده چشم برادرت روی برد نه بنیه هر بار جهت
نیز رایت دیگر ببرد و دیگر بر حریف خیره آنکه دهان و چشمش خیره ماند بحال
کسان بود استاد را چنان نشود و نیز تا نگردد چنان بجای خود که هر روز
حریفی نفت بازه بدست بیارد و بسیار کسان شنیده ام و دیده ام که بایی
قانون بازها دیده و چند دفعه با آنها بوده اند دیگر بکار قمار رای بسر آورده است
بجای خویش که یار تو را زنگ کرد دیگر بر تو رد نشود که بحال کسان
دیگر بازی خرابت ذره نگردد و نیز در فرزند هوش را برآورد و به دیگر
اعتماد مدار وی با هیچ آدم روی است پس بهر دست تنها داد دست
ترا که چه تنها خویش برکرد و در حق هر یک بجای آورده ام حال ترا بیکرام
هر بار در کوه را نشان کرد تند می کرد و بهره ای با زنی با بیچه بیاد شنیده
و دیده ام که در ترکستان خود تنها روی وی به دست تنها زده چنانچه با یا چند بیش
دزدی در جرگه قمار زنی رنج بیابد که پای بند که نیکخواه باشد که تو معروف بحیل
ماری دست برورده ام تا بازی دو حرف گفته نماز زنی و دیگر قمار بازی همه روزه

روزگار بود

همه روزه روزگار بود بارها با ارباب فن و یاران انجمن کرده بستی و هر نقش که خواستی
بیاوردی آن قمار باز این دعا برد و باز شش باز اینها داده کسان کرد زره را هم
طرازی در نورد دشت و هر نه پای زننده و پوشش بوده هم قمار خانه بیرون شد که
تو آن خوش عقده زرد که است و عهد اینها زن بریوت هر روز دیدم که در یک
طلوع پرده جوش سلیم در کاظم سه دفعه و تمام شعبده ها و دیگر قمار بازان نیز
دیگر زنان خانه پرده زه بدست می آورد در دو عده کاهی بیش خارج از کوی
و برزن که در حق با زدن وران جا ها رسته بود که آمدن آن روز دیدم با طلوع
یکه یکه در پای آن درخت دیدم و چون قمار دو کنج خانه در زیر زمین ساخته
بودند تا دکانه ها نقد دیدم نقد بنقد رسید و داد اش ما زرا عرق طمع
جنبیدن گرفت و دو یک دم چو شیدن تا نگاهی در لباس بیابان گشت
از کوه چون بدر رفتن رخت بپای درخت کشیده و بیخ آن نگاه دیده زر برداشت
و یک بار بیش نکنده است دلفا قاضی ماری بجان روز ماری مردان صبر کرد او را
دو آورده و در دفینه نشان دست خورده و در زیر راه یافت زر هیچ راه نزد دل

خود برکشیده روی بر تافت گاه در بحر حیله و مکر غوطه می‌کرد و زمانی از دشت
بکوی و برزن رقاصی ساعی تعاطفه کتاب اصلیت صبح و گاهی شاد و رباب طرب
صبح تا تربت بر پا می‌شد در بر شانه زد تقریر تیر پرداخته‌اند و دنیا را دیگر از آن
خزانگی زرد چهره بدخو بدست آورد باد و داش نازد سازنده گفته این لعبه
بازی و فن حقه تمیز است همانا باد وفاق بر سر دو فن تازیم و نهان در زمین
سازیم و دود اش نازد و دیگر باره طمع در فریب و عقد و هوش بر لعبه گشت با چو
کعب آن نو بازی ده صد است همان بر جا در زمین محاطه دوام شبانه
روز در جای نهم تا صباح این نرد دوام و بخش در باب طلب بگفت
ای عزیز حال دیرگاه است و شب بنات تیره و سیاه از دل با مداد با یکدیگر
بر سر آن دو فن روز در روی نهیم و دایره درآن دو فن جای دوام علی بازی بر باد
یافت روی بر تافت زیر لب داد داش نازد و رنگ و تا زند در پای و در جوش شد
آن زر چون قمر بر و رخت بست تا آغاز صباح به گردن فرزای حی علی الفلاح زنگ شد
دود اش نازد باز بر سر نزول علی بازی شتافت و گفت بر خیز فیض صبح مهر از صبح

به چند گاه این جاده روش ره نیکانه نیابند علی الجمله آن حریف قمار طراز گردن و کیسه
رخت و رسایه و رخت کشیده دکمه و آن رسیده نه و زمین کاو دیده‌اند و زر بیرون کشیدند
آن ده بر نو افزوده‌اند و نود صد نموده‌اند و آنگاه علی بازی آغاز بیقراری کرد
و این در رخت برکه زرگاه عام است و زر نهفتن و در این جای کار رخسار زرد بگردش
و در زیر رنگ جان را نایافت در جهان کز زمین بیرون تنگ هر کس رد
به این هوای رنگ هر کرد و جهان زرگی بنو داشت و باد از جهان رنگ
خو تو آن بر هر کاری هر چند بر باش زد فزود از رنگ تا زمین خسارت از
دم تنوی رامی دار رضا از رنگ و عزیز از نظر لطیفه صدق ور راستی ریاضت گی
چنانچه گفته‌اند النجاة فی الصدق و گرچه قمار را با شبه در راستی پیشه کردم و نوبها
دیدم در کار دنیا بر دو برد و زنند دلی بر راستی و صدق پس از آنکه بهره صدق
و راستی شما فایده‌ای چون به نهایت دلالت و صفات مجرده معروف
کرده‌ایم اینست که کارهای بزرگ تر تا نه و در این شعر نموده پر از ری
چنانچه بزرگان گفته‌اند خدای هر چه دهد بنده را در فتح و ظفر به این یک ذره‌ای بعبث

یا بهر دیگر که وقتی حریفی پرمایه یک دری زبان مغنیان قمار و رغبت بری
هرجا فراهم کنند در رغبت برده دو زاهکس پنج زنند که بیندیش فریاد و دروغ
دو فرات دیگر هرگاه در تقارب رود دوری داشته باشد تا آنکه زند تو گردن بر حکم
و فرودی تو اطاعت کنند از آنکه حکمرانی را لذت نهایت هرچند در میان او گاه
باشد زنهار ای فرزند و رفقا با بخش قمار را در زاده در برود و بر کنار باش و تا لک
طریق تاج مباش و حکیمان گفته‌اند و در این باب حکایتی از خلفاء کرام در تواریخ
مسطور است که وقتی هرون الرشید با زبیده بانوی حرم خود شطرنج با حلقی نطع
شدند و گرو به نحو ده بستند نخستین رتبه هرون با زبیده غالب آمد و از آنکه
زبیده زود دانست در صفاه تمام بود و در لطافت نقره خام چنانچه در میان
دین سنی گفته‌اند شاهی دیدیم چو دانش و تاراج دین همکس شاهی
دلکش نبود و دیدش می‌شست با درتی تهیی چون نرد در میان برگه زر شاخ
زیر و شاخ بید تکیه در اطراف دستش نکته در به بود از حصه تمکینش چون بکتاب
هرون رسید و آن نگاه حضرت آنکه بود و بود در نهایت سردی هرون فرمود

زبیده

تا زبیده ساعتی دراز برهنه در آن هوای سرد بایستد باز باید مه رو در نظاره هرون
صاحب کردانه و حظ کامل برد زبیده چنانکه در انکار این سخن مبالغت
افزود و از انکار روی برتافت هرون چیزی نپذیرفت و مجبور اطاعت کرد و در رتبه
ثانیه زبیده بر هرون غالب آمد و روی درخواست کرد و از روی لجاجت و عناد
در این سخن در یک قهقهه که چه جلف باز است و نه در پس هر خنده
صد گریه نهایت تا با کنیزک بد هیئت صورت طلعت که بی داشت در چرخ مطبخ
بی ادبی تو و هم دندان در دهن در قصر کسری ریخته تر بینیش و دماغش کری بود تر
دهانش تا رخ چی شکسته چون در شکال با بگیک تر و رنگی در زخ عالی تا رخ کم
چشم تنگ دهان فراخ لب کنده چانه ضخیم زرجسته گردن کوتاه بناگوش ضخیم
سینه فرو رفته شکم چون ردی به تعاقب دکان خبازی بر آمده ناف از آمیده سالها
باج قد تها میچ کوزگنده دانش تنگ سنج خانه ز بیدهی هر کس بر چشش
نظر فکندی در زخم چشم خویش کندی اعمی زنهای خویش و تلاش گرفته
تقاضی و دست از او ها جنس بیابکه شبی هرون نکم قمار بادی در پیر دنیاگز

با وی در آمیخت در همان لحظه نطفهٔ خبیث مأمون ملعون در رحم وی انعقاد یافت
و در زادن بچه پس از زنان زشت و طهارت مأمون با دیهیم و در زشتی سرشت
احتیاج به ذکرت ندارد اصغر در مرتبه بکیفیت حق الله و العلاج و رباش
در علاج وی فرزند تا زمین رزو رکار کنند است یکی از دختر پنهان بهادر با
عشق و هوش این بنده رهنمای وی پسر تا نقد حریف را منا نه و ملا دیه جوش
در نقد وی لیستانه سازبازی سازکمی و است نامی الرحمن و المجد آیتها ل
مناسب این مقام حکایتی گویم کنیزکی در مطبخ هرون الرشید بطلب آتش ببردن
رفته و رکن ردجله بردی رخود صحبت اگر در کنیز از ما رکاب رفته و در کار خویش و
کار مدت زمان بر صحبت یکدیگر ننشینند پس از این مدت ملاقات بار
روزی که دخترک کنیزک کنار دجله جلو درود رفته در این باده پوشش آمده آتش را برافروخت
تا به مطبخ خلیفه در آید و در آن حرکت پاییش لغزید و برو در آمد برخواست
وی گفت تعالی الله و از آن زمان تاکنون این عبارت شعار ایشان است
مادر وی فرزند در جمله چیزهایی که مراعات آن در حال بجا آوردن لازم است

اولا

رعایت حسن ادب است یکی دیگر در اتکال در لقای به قبله که احترام آن در دوران
شرع است اجتناب و احتراز از باده و در زنی که لسان شرع علیه السلام و الله اعلم ازو
نهی فرموده در حال لوبی و استعمال آن فرموده و هم چنین ستاره نگریدن در وز
و حرکت آن معروف تر از آنست که بیان توان در عهده آن بر آید کمال
احتیاط در بجای آورد چه بسیار به نقیصه‌ها در حال اعدام مراعات و حفظ
این حسن روی داده است و البته کمال مراقبت در این معنی بکار برد
به نقصها روی داده دانسته باشی که متعلق بکدام یک از این حالات است
و جای وضع نشست خویش را تبدیل کنی و در اشتغال لقا و در حال به نقش ابرار
و تعقیب کنی و ذکر بگویی و نوع کنی که تغییر مکان و جای در پیش آن کار بجز د
به بسیار از دیده شده است و رهنمای وی فرزند هرگاه با رکان حرکت
یاری که مال و افزود جلال نگاه داشته باشد یک تو آید و در آغاز کار
هر چند در مقام طهارت کامل داشته باشی و برود در خویش زمانی درنگ نماید
و در دست دارد و دل انبساط در وی نشستن با نکه با وی محبت و مدارا نماید

یکی و دوی نقطه بر او خوانند آسمان تخته و انجم نقوش مهره زد کعبتین مهره برد
بر فلک و ستاره است با چنین تخته و دین مهره و اینگونه حریف فکر ز دین بی عوض
عشق ز تمام خیالات است حرف در دست کار است نه در جیش کار مهره چون
یک نشینه به کس زده است چنانکه در هفته بجز یکبار آبادی باخش قمار
روی ده و سه رتبه را ببری و صد رتبه دیگر را دادند که مرد و باز بازی تا یک دقیقه
نو و نه شش زبانه قماری دزدی دزدان قماش اند ز زر دنی بخوانند دی بار قمار
دل هیچ ای و دوی کم زن گر زخم زنا مارا مرده و نه کم زن تا دیر ادب نگیرد
اگر چه در طریق عشق چه در دزد و دانش بجور است که کس مال خود را به است خویش
تلف نماید و دیگر ضرر حقیقت برای نفع گیر و در نظر عشق محمود و پسندیده تر است و بعقیده
نگارنده چنان او را جور رانده و برای چه سید وی دام در هی و زمانیکه او را دارا
کردی و اسیر دام بانگ برده دزد و خاصیت کی نه گفته اند دانگ دانگ و قطره قطره
سیل در این باب جمله حکایتی نویسم تاجر پسری زاده و جهت تجارت روم و دزدی
بسیار کرده که هوای قمار شش سر افتاد و آتش این هوا در دلش زبانه کشید تا

[illegible]

به یدست و به بهایا یک رنگ و در جرگه قماربازان درآمد رفیق ظریفی داشت که دزد قمار
قمار و رسته چشم خوانده با وی کشف اسرار نمود و دین اشارت بر بر او دمیده است
مکان تو ره هر چیست و بهار در زیر تخته و ذکر است دلم و را ابراز کرده قمار دوم تو
دزدی و زر مال جهان چون قماری کم نیم و در زراعت به کار با آن حریف ظریف
بیان خوانده ورق و آتش با هوش نهاد و در هر بساط قمار زنجیره دریغ دینار و آنچه
نباخت و هنر زر دزدی بنیاخت حریف در کف ره ای وی نهاد از زر و در کام حریف ظریف
میزد و ته پسری دیگر را بخاطر رسیده شاه بمقصود را نشاید بای حیله در آغوش او شد
کشید با خو گفت کلیه جمله فتوحات من در زر باشد ده هزار دینار زر رنج بهای تخت
با آگاهی فرقه در فضول شیخ در نزد تاجرزاده رسم امانت نهاد که این زر
در نزد من بمنزله امانت دیگری را تا به تو خواهم بود روزی روز بستانی که تاه
در تاجرزاده قبض نمود آن ده هزار دینار را به جای خویش پنهان کرده و در باطن
قمار بازی مشغول بود در آن دو شب تا به سپیده صبح مشغول بازی بود تا حریف هوشمند
هر روز زمان تا آن گاه نزد تاجرزاده داشت مبلغ خطیری برات و حواله می‌نمود

و شب در بین باختن قمار بهای برات روز زر داد و روزی چهره دیگر گرفت و بار دیگر

تا بهنگامیکه دکانی یافت و دانست که تاجرزاده در وجه تجارت چند سال است آن هزار

دینار را دو نیم تا بامداد نهاده است یکشب با او بصحبت با وی خلوتی آغاز و در جنگ با او گرد

علی الصباح بوصول ده هزار دینار معلوم شد به همی برد و گذاشت آن مبلغ را دزدی

دریافت کرد تاجرزاده از این حیثیت رفیق قمار در حلقه درویشان در آمد و در زمره

ایشان منسلک گشت وی پس از این حکایت نیز بر این شیوه چون در به در کوشش

که حریفی بدین صفت یابد دزد با بردن چنین بکوشش

دیگر بر سر لعبها و بازیهای قمار رویم در ادب شطرنج باختن و در آن سه

باب است در بیان سن شطرنج و وضع آنست بدان ای فرزند که شطرنج

در اصل هندی است و آن معرب شترنگ است و معنی آن چنانکه گفته اند شش

رنگ باشد زیرا که در داستان در آغاز شش مهره بوده شاه و فرزین رخ اسب

پیاده فیل است و برخی را گمان دیگر که شترنگ نام گیاهی است که بیخ آن شبیه بانسانست

و در زد میرود بعضی خوانند و چون دیگر دو دست و دو دست آن لعب بشکل هیئت

دارد

دانست در این لعب شترنگ خوانند و عربان شترنگ را معرب نموده شطرنج گویند

چنانچه در زرق گویند بدان لعب که در آن دیدگان چیزی آید بلکه مردم روید

از صد چیز شترنگ و بعضی دزد و با وطرف گویند چون در این لعب قوه فکر

و حس و همه بکار آید چنانچه گویا عجب در شطرنج است این کلمه را ترکیب کرده

شطرنج خوانند فخرالدین عراقی بصفت صنعت ایهام گوید نه پرده رخش دیده

از کس راه سیه دان در شطرنج دغا و تاب بر آید و وضع شطرنج دو سه آن

در دو هر حکم کرده و قصه آنچنانست در آن زمان که سلطنت هندوستان را بلوک طوایف

میرفت مردی جمهور نام در مملکت پنجاب و کشمیر تا نواحی سند و تبت فرمانگذار بود

و وی جمهور را که مای نام داشت برای سلطنت اختیار کردند و او داد و دادگر

زن با نجابت است هر گردن این پسری آورد طلحند نام بر نهاد پس از آنکه طلحی وداع

جهان گفت در سلطنت برادر او فرزندش آن مقرر شد و هر یک از فرزندان راه

سلطنت و فرمانروائی بسیار دوی داد گفتی هر که اصلحیت و داد بیشتر است و در خور تاج

و تخت دو روی بود و دیگر بسیار ظلم و جور بنهاد تر نزدیکی بود چون فرزندان

بن رسته و دیگر رسیده و هر یک رای خود در این اختیار کرده با تاج و تخت جداگانه
نهادند و مردم نیز تبا تبعیت ایشان دو گروه شدند و کار ایشان بمقابله و مقاتله انجامید
در کرّت ثانیه طلحند راه فرار بر خویش بسته یافته از غایت ضجرت سر
بر قرپوس زین نهاد و جان بداد گو را در مصیبت برادر حال دیگر شد افغان برآورد
و گفت این تیره از شست صاحب ناکاه نه بر تو بر دور که مرا جگر بکند
پیکر وی را در تابوت حمل کرده بشهر بیرون رفت مادر ایشان در انتظار فرزندان بر بام بود
دیدبانان خبر کرد و درفش طلحند را ندید گریبان درید فریاد برکشید و آتش افروخته
خواست تا خود را در آتش بسوزد گو چنین دید که مادر را گفت طلحند را کسی نکشته
و برادر او قصد او کس نکشته و او را آسایش همه در پناه دانشوران و حکیمان
فراهم آورد تا سوم مادر که طلحند را نکشته اند بلکه از کمال غیرت و درد از تنگی
جان در کالبدش پرداخته حکیمان هر یک رای زدند و تدبیری نمودند تا
سپس این دو بهره در قواعد حکمت بهرهاء بود شطرنج را اختراع کرده و نام کی را
شاه کرده و کیفیت طلحند را بر نهاد مادر چون دید و باز رفتار چاره آن باید هنر رنج کدورت

و هیچ دل بکلی از خاطر او نشد بلکه چنان در بازی شطرنج مشغول گشت که یکبارگی
ترک فرزند خویش و خور و خورش و پس از آنکه بقیه عمر بود جهت بس را بوذرجمهر گفت
چیزی در این بجای بس گفته‌ای در خانه اول رقعه شطرنج حبه بنهی و در دوم دو و در سیم
چهار و در چهارم هشت و همچنین مضاعف کنی تا خانهای شطرنج تمام شود و جمله را دادی
کو گفت اندک چیزی خواستی پس از آن فرمود تا آنچه خواسته آورده و دادند
با آنکه چون شماره را دانستند که گنجهای تمام ملکها و ملکها کفاف این کار نکنند
ملکت را در برابر سی چنین باید حکیم و بلاج که در جمله فرزندان این حکیم بوده است
دگر آوازه آن را بکرد و سبب اظهار رای و آن بود که یکی از ملوک هند را که بجارت و جهانگیری
ذوق تمام و رای عالی هم دیده بود برای نقش وی قدر داشت حکما را احضار کرده
گفت میخواهم تدبیری اندیشیده به دیگر برای نقش تجارت اشتغال داشته باشم
بلاج تدبیر حضرت کرده و گفت تدبیر این کار پیش من است بخانه رفت
نطع نرد را برگرفت نرد و ملک آورد و کیفیت لعب آن بر ملک عرضه کرد ملک را
خوش آمده بدان مشغول و مشعوف بود تا به کرجان برفت در روی کسیکه نرد اعجب

باشد نبود و دیگری که در زمان او آبستن بود در زمین هند بهر نهانخانه و جو و در خورد
تخت حرز و دو فرزند کش آن زن با اتفاق مهتران دیار شهریار شد و مملکت داری
فرا نگذاشت تا وعده وضع حمل در رسید پسری بزاد ملکه نام فرزند شاه نهاد و تربیت وی
میکرد تا بحد رشد رسید و بجهانگیری عزیمت نمود تا تمامت مملکت بهر دو برادر گردد
هر یک که روی نهاد به فتح و فیروزی آن بلاد در تصرف می آورد تا اینکه
در یکی از ملکها مجروح گشت و بدان زخم از جهان برفت کس را قدرت آن نبود
که حال فرزند را بمادر بیان کند یکی از نزدیکان وی که در لعب شطرنج اطلاعی
داشت روزی نزد ملکه رفت و پرده در مجلس یافت سبب پرسید ملکه پاسخ
داد و گریست در شاه خبری نرسیده ازو گفت پادشاه را از نعمت دست
بفرگریز نباشد امیدوارم بدین زودی خبر فتح انگیزه و رجب و فراغ خاطر باشد
رسد و در هنگام ملاقات حکایت لعب شطرنج در میان آورد ملکه را از تقریر
آن شخص روی داد و ببازی آن مایل شد و در ساعت شطرنج حاضر کرد و در ملکه دو
تعلیم داد آخر رقعه شطرنج بیاورد و لعب آن را بملکه بیاموخت و او را بدان مشغول گردانید

چنانچه

چنانچه در بازی آن استاد شد روزی با آن مرد شطرنج میباخت و غلبه ملکه را بود با
حریف کش داد چون شاه وی راه نداشت ملکه گفت شاه مات است آن مرد گفت
ملکه را بقا باد چنین است در این حالت روی داده کس را زهره نبود که واقعه را
بیان نماید تا هم بر لفظ ملکه گذشت ملکه را احوال فرزند معلوم شد و بواسطه شطرنج تسکین
جانی حاصل روی داد آن گذشت   در زده آمده است که نگاه داشتن بازی
شطرنج را ناگزیر است   مردان را فرزند از جمله چیزها آنکه بازی شطرنج را دارد همچنین
دو دشمن را چاره نیست الا که مجتنب شود تا آنچه حریف خواهد رد دارد
در آغاز بازی حریف را در دو دو دلاح دست نه و در پیش بازی تیز و همچنین
در شطرنج بسیار رنج نکشد چندانکه حریف را ملول کند و بر خشم او حاضر باشد
و دیگران برگرد او باشند و جمعی گرد شوند و چون حریف را ملول کند هر چند دو در
برد و بازی دراز نکشد و لیکن خود زود بازد که در دیر بازی حریف و حاضران
مجلس همگی را ملالت رسد و در این باب گفته اند [illegible] عمری بشال عمر رحم
تا صبر کند در بازی رفتار   بنشین و در این تفکر مکن چرا که کاری دارد

دمی دیگر باز آید اگر کسی حریف را تعلیم دهد حریف را از بازی و تعلیم دهنده را از بازی
منع کند زیرا که او را رنجیده گرداند حریف دیگر و این با شد دیگر شرط ناظر است
که تعلیم هیچیک ازین دو حریف ندهد زیرا که گاه باشد بهره را در تعلیم مدتی پدید آید
دیگر آنکه در بهانه حالت بود که دیگری را او زیادت حاجت نیست و حرکت امتحان خواهد نه
کردن پیش دو شطرنج باز خنده ای اگر خواهی و نظاره کردن بر کمال ادراک ایشان
دو حکم کردنی و آن منصب را بود دادنی و دیگر تعلیم دادن بر شباهت و بی
کفایتی دو حکم کردنی و دیگر میان دو حریف خلاف افتد و در آن دیگر آن طلب نمایند
شرط است که گواهی دهد گر دیگر نه برای دلخواه او را در حاضر خواسته باشند و در جایگه
در کفش ما کرد ز یاد دو از ما کفش و حسن تصور را آید و درست و راست بگوید و دراه
خلاف و حتی اتفاق نپوید و در جمله شرائط است که حریف دیگر بعد یا بیهوده بازی
کسر کرده گوید که با حق و در اثبات کر با حق او و بالغت و اصرار زیاده کند تا
جایی که تولید وحشت کند و در جمله آداب آنکه از ابتدا شطرنج بیاده کند و همچنین تا
حد طرح باشد و در هیچ حال بگرد باز رد و دیگر گرد بیا زد را کشنده و در گردش کرد

بالغت

بالغت کند و در بازی شطرنج با حق سوگند نخورد و چون شطرنج تمام شود پیش از حریف
دست شطرنج نکند و در میان شطرنج با حق سوگند نخورد و پس از باختن هر چند
دو برده شطرنج دیگر پیشنهاد نکند و گوید که من بردم بلکه گوید بعضی را من و برخی را او و بالجمله
لعب شطرنج از ان بازیگی که موضوع شده برای نشاط و انبساط است چنانچه باید نفرت
در حریف وحشت نگرداند و مدعی باید بود نه بازی کند و خاطر نگاه دارد حریف
انبساط و حفظ او و غالب نیاید از آنچه باید لازم است که آنچه گمان کرد ب
و بهتان نگوید چون کار زدن حریف را او نیاید و زرده چه باشد خصم فرو باز سلسله
مهره جنباند دیگر چه بدادن فرزین و چندین پیاده بود کار را آنچه پیروز چاره کند
و این فرزین باز رد و صحبت را وصیت بکنم تفرج چند از بقا رای خوب
و با شرایط علم و آداب آن را نیک بیاموزد و در نهانی خاطر را دهد و زد
تا ترد و بی بضاعه داشت الصناعه بود و این اشعار را نیک بیاموزد در باب آن
هنر بیابد کار رودرو   در اقسام بازی شطرنج است و اقسام آن بسیار است
و آنچه اکنون نسبت داول و معروف شطرنج است در ثبت است و وضع آن

در صد و ده بهره و ده دست آن چنین شاه خویش را نبرده پیاده در صدر صف
کم کرده و بساط آن نیز کم گشته و اکنون در بخارا و ماوراءالنهر همان بساط
هم رسم و مصطلح است و این قسم شطرنج اول در دو جانب بکمال اشتهار دارد و محتاج به بیان
نیست و از جمله اقسام شطرنج شطرنج ذوات الحصون است و صفت آن آنکه شطرنج ده
در ده است که بر کناره آن از چهار گوشه چهار خانه دیگر باشد که آن را حصن خوانند
و در وی چهار رخ زیاده کرده اند بر شکل رخ روند و هر که در این نوع از شطرنج
شاه و فرزین نبود و با خصم این نوع فرق تا شطرنج نیست الا آنکه اگر شاه
در ماند و به حصن رود در آن حصن مات نتوان کرد و صورت شطرنج ذوات الحصون
این است و از جمله شطرنج چهار یار نیز شاه زده است و باخصیت آن کعبتین است
چنانکه کعبتین یکی اگر آید پیاده باید زد و اگر دو آید رخ باید زد و اگر سه آید اسب باید زد
و اگر چهار آید فیل باید زد و اگر پنج آید فرزین و اگر شش آید شاه و کعبتین را
یک بار او اندازد و دیگر بار حریف و صورت آن شطرنج این است و از آن جمله
شطرنج مدور است و در میان دایره دایره کوچک نهاده اند هرگاه شاه در آن

در آن دایره رود و در آنجا هیچ چیز زد و نیست مگر آنکه از آنجا بیرون آید و در این
قسم از شطرنج نیز پیاده و فرزین نبود و فیلها را یک دیگر زنند و چون دو پیاده به یکدیگر
رسند یکدیگر را نزنند و وضع آن بر این صورت است

و نرد آن را نیز باخص و در آن نرد بساط است و در بیان نرد و وضع آن گفته شد
دانسته باید که در وضع آن چه حفظ کرده اند بدان که فرزانه وضع نرد از دیگر
پادشاه دارا عاقل حکیم عجم است و آورده و پاره را زعم آنست که بزرجمهر
حکیم در مقابل شطرنج که از هند و هندوستان به ایران آورده اند وضع نمود و تفصیل آن قصه
چنانست که چون ملک به نوشیروان رسید و او را از حضرت و دانش حکیمان چند در
درگاه او بودند با اطراف حدود و نهایت ربع یافت یکی از هند طلب شده از بهر امتحان
رقعه شطرنج بجهت این فرستاد حکیمان بنشستند و صفت چنین استخراج کرده اند اگر از
اوضاع آن چنین معلوم دانند بزرجمهر حکیم را در آن وقت نوشیروان
گفته بود و از آن تا نصف چیز داد و در طلب داشت بزرجمهر چون حاضر شد نوشیروان
زر او عذر خواست بزرجمهر گفت ای شاه چون رنجیده غضب کند باید چیزی بیارد

بستانند چون باز رجعت فرمایند اگر مهره باز نتوانند دادن دو ز شیروان ارادت حکم شد
بوزرجمهر گفت در دولت خداوند هنر نرد و شطرنج روشن ساخته است و از نرد آن
دل شاد شد آن رسول را طلب داشت چون او بیاید شطرنج را بوزرجمهر عرض کرد
بوزرجمهر گفت بیایید تا من با تو بازم آنگاه پیش شاه و یک یک مهره شطرنج را بنهاد و از جمیع
همچنین در برابر او مهره دیگر بنهاد و دست او را قایم کرد دست حریم را او غالب شد
پس کار به رفت و دست نرد را اخراج کرد و با رسول هند بنهاد و ترتیب و رای اصحاب
به محبت او قرب بست چه نیمه آن با این رسم با وضع نرد و شیرین تر ساختند بهایت
کثرت استعمال بر حسب نثیر با هم کرده فی الجمله در این رسم کردیم و در وجوب تقریر آن
نرد شیر کشند چه در چهار ره نهی از آن فرموده اند چون نرد را دید اردشیر
نام شخص منسب نرد بود گفت اند نرد شیر از نرد شیر پس الوالی و بعض نیشیر و ایچ
از وضع نرد نسبت با بوزرجمهر داده اند پس در غور و تحقیق معلوم شد تصرفاتی
چند حکیم در نرد فرموده از جمله این است که در آغاز وضع نرد با بساط چارگرد
یکی را از جمله کلاب است و این همی با تصرفات دیگر حکیم مایه اشتباه جمعی کرده

درین

در وضع نرد را با دست داده اند و بعد از آن فرزند در هیچ وضعی از نرد و ضایع عجب
را دیگر با وضایع عالم از وضع نرد اتفاق نیفتاده است زیرا که در آن کعبتین
و ظهور نقوشش مختلفه در بازی با زنهای متنوعه پیدا شد بنا بر سیر افلاک و کواکب
سیاره نسبت داده در بازی حدوث حالات شده و از بابع بساط نرد بنا بر عناصر اربعه
در هر اصناف مولید اند با آنکه کعبتین چهار نهاده و بساط نرد را نیز به چهار رقم حادثی
تقسیم کرده اند و مجموع خانه‌های آن بنا بر ساعات شبانروزی است و چهار
ساعت است وعدد مهره‌های آن را برین نسبت نهاده اند عدد ایام ماه با اعتبار روز و شب
یکی نیمه از آن سپید و یکی نیمه سیاه کرده اند و عدد کعبتین را در آغاز بر شش نهاده
بودند بنا بر آنکه اگر کواکب سیاره بر فلک تمام شود فلک ممثل و خارج مرکز
و فلک اند و دیر و دور کعبتین بر جانب شش یکی نهاده اند و در مقابل پنج دو
و در مقابل چهار سه تا چون نقاط رزند با هم را جمع کنند هفت شود که عدد کواکب
سیاره است و کعبتین را مسدس کرده اند بنا بر آنکه جهات شش اند و حکمت آنکه
چون مهره نهاده اند در زدن مخصوص نباشد تسلیم و اتفاق مردم است و مخالفت

و سعادت بامید که تا هر که دو دامنت نهد گرد و حکمت به روزه و در دنیا به صاحبخانه
و سعادت کاری میسر گردد بالجمله مرد عاقل غافل نشود و فرصت رفته و نزل
و وضایع روزگار را در این سه گیرد چون مهره روی تخته نرد دیدیم همه گاهی جمع بود
گاه فرد دیدیم همه برگشته هیچ مدد بجز ردیم همه دگر فرد دیدم و در نبردیم همه
و در اقسام بازی نرد است مراد این فرزند دیگر بجز از تفاصیل اقسام نرد نرد
در کتاب یا ورم و جمیع آنچه متعلق بدانست از قدیم و حدیث نگارم هر آینه
به شهانه کتاب مستطاب تألیف کرده آید و لیکن در این وقت که در این زمان معمول است
و نیز چندان فایده بر دگر د آنها ترتب نیست اقتصار کنم بر چند قسم را آنها که بیشتر
و سه دول درین دولت بازی است که اکنون رسم در ترکستان و بلاد
ماوراء النهر است و آن چنانست که هر یک در خانه حریف مهره های خویش را که گیتی
در خانه خود می نشانند و همچنین که گیتی را چینند هر یک مهره های
خویش را بر چینند بردن دور است بازی است که آن نیز در عهد ما ماوراء النهر
متعارف و آن چنانست که هر یک در خانه حریف مهره خویش را در آخر خانه حریف
رها

دیگر که با صطلاح در باب فن خال خال یکی نیز می نشانند و پنج مهره را در برابر آن
در خانه می نشانند و در شمار از خال خال تا انجا که از ده خانه حساب شده و مهره را
در آن جا نه از نیمه بردو سیکد از نده و نقش بخویش است و پنج دیگر را در خانه
خویش بری که اکنون در هر جا معمول حساب شده و لیکن در شکم ها بر چیدن مهره ها
حکم گیتی را است بدون دیگر زیاد و نقصان و در بردن نقش مهره معمول دارند
بازی است که در مخترعات علی رضا است وجه تسمیه آن بدین رسم از آن است
که در قدیم رسم چنین بوده که هر کس علی بازه و جستی جدید که در الفاظ را در رقم
اکنون داشت در انواع بیک طبقه و گوی ریخته و علی مذکور پس از اختراع
این قسم از بازی آنچه باید داشت از قدیم و جدید ظاهر و لیکن در باخت
و خانه و که بیک بر در خانه بجای طبقه و گوی بوق میزد و بدین مناسبت
بعلی رضا انتها یافت و این بازی چنانست که پس از تعیین کردن قمار
بری که اکنون متعارف است بازی می کنند بکانیکه یکی از دو حریف جمیع
مهره های خویش را بر دارد از زمان نظر در مهره های حریف بکند اگر یکی و در نقش آن

خانه در ششدر برابر کرده مقرر را برده و دیگری در پنج خانه در پنج را برابر
و دیگر حریف دو مهره در شش خانه و یکی در خانهای باقی مانده است هفت برابر
کرد سه دور را برده و یکی دو دهم در القیاس و در این قسم از بازی شاه مهره گوس
اضافه به حریف است و پنجاه خال از حریف دیگر عقب داشته است و در صورت
پنجاه برابر کرد مقرر را از دو دریافت کرده است بازی خیال است و اینجا است
و پس از وضع مهرها در موضع خویش مردان کعبتین بازی می‌کنند باید که هفت
و یکی در کعبتین ده خال محسوب دارند و دیگر را هر چه از نقشها هست بر کنند
و بدین طریق بازی را به نهایت رسانند و این بازی کردن و در این قسم معلوم گردد
دانایی و هوش و ادراک بازی کننده و در این قسم از بازی اختیار بازی کننده است
و در صورتیکه با کعبتین بازی کنند حکم کعبتین راست بازی معروف و متداول است
و در این قسم در کثرت اشتهار رونق داشت و صنع محتاج به بیان نیست هر کیفیت و وضع
مهرها و رقم آن بیان شد و در این قسم اختصار کنم بر قواعد چند که دانستن آن
بازی کننده را لازم است پس بدان ای فرزند صورت نصوره در کعبتین است و یک

صورت هر دو

صورت هر دو نیست چه مختلفات صورتش است با پنج صورت و پنج است
با چهار صورت و چهار است با سه صورت و سه است با دو صورت و دو است
با یک صورت و دو نیز با یک صورت در هفده شش است و مجموع از نهایت و یک
یک باشد و پس آنچه تهم این صورت است آن را دیگر هم پس در آغاز بازی هر گاه
کعبتین را نقش شش شش باشد باید در خانه خویش را بگیری و از نهاد در خانه
حریف را بگیری و خیال اینکه خانه دو خانه تو خواهد شد نیز بزنی و در این
باب حکایتی عجب تر دارم یکی از اعمات که در زمان کایش بچه‌ای شکست
برده است مبلغ داده از روزگار بی برد خویش که از لفظ قمار عاقبت آنچه
داشته برد باخته و به جنون دنیا ساخته در قانون زد هیچ نیا که گرفته
تخت در خانه حریف را بگرفت و بگرفت خانه حریف خانه‌ای است
برد که و پنجم نقش کم شد که خدای خانه مردم شد و پیوسته باید
قم در بازی خورده است زنهار ای فرزند مبادا بیروی عمر خود را بگیری و در
خانه حریف را بگیری و خانه خصم خانه تو خواهد شد و اگر چنین عمل کنی البته باخت

گویند اوله اگر شش پنج باشد و اگر نقش تو در آغاز پنج پنج باشد باید
دو پنج مهره که در طرف حریف داری بازی کنی چه اگر در سر مهره که در طرف
خویش داری خانه خواهی گرفتن حریف اگر چهار یا شش و یک آورد مهره
تو که گشاده است خواهد زد و اگر نقش تو دو چهار باشد بهتر آنکه خانه افتاده را
بگیری و اگر نقش تو سه پنج باشد بازی آنست که دو پنج مهره که در طرف حریف داری
بازی کنی و بهوای گرفتن خانه افتاده نکنی چه علاوه بر این معایب که در پنج
دیگران رفت اگر حریف پنج دو آورد نیز مهره گشاده ترا خواهد زد و نیز اگر
پس از آن گشتن دو جفت و پنج و یک یا پنج و سه یا دو پنج آوردی خانه افتاده را
خواهی گرفتن و اگر نقش تو سه دو آوردی در یکجا خویش خواهی گرفت و اگر نقش تو
یا جفت و چهار را آورد و بیرون آمدن خواهد و در زیر یا گشاده خواهد ماند و اگر نقش
دو سه یا دو یا دو بیرون رفتنش باشد در نهاده که نقش برخی عام نکنی و بازی
خویش عام دیگر گونه از سر مهره که در طرف خود داری خانه افتاده را بگیر و اما
در این باب گفته است یکی از بزرگان که در این باب ... است

باین در یکجا جانب بنیاد رود و مقام نقش این سنی بری آنکه و کمال ابرام در گرفتن خانه افتاده
در سه مهره در یکجا نه داشت و همواره شکفت درویش دلماس که در فن نرد نور بر چهره او
فرّ و داغ دو درد میکرد در درازداری گرفتن این خانه خانه نفس خویش را بدل
میکرد و این سنی دلیلی روشن است بر آنکه بروی گرفتن این خانه بهیچ وجه
و بهانه رو دارا نباشد و هر چند این حکایت را این در غور و تحقیق نطالب
واقع نیافتم و لیکن در فن غور و تحقیق این مرحله نیز مرتبه وضوح پیوسته و نباید
تحقیق یافت که درویش مذکور از نرد بازان درویشی از جمله بنا را عالیجاه
و نیاخوش معروف روزگار و در نرد مستبد بوده سبب مطابقت خویش فرمود
و گرفتن خانه را روی این سنی سبب نه کرده بود و نشان در این باب گفته است
هر آنچه درویش الماس از بهر نقش علاج کردن نباید و در آخر فرض بهبود
به مطابقت خود خویش ناچار ... خانه افتاده را بها نمود و اگر در آغاز
بازی جفت دو داد و آوردی بهتر بازی آنست که خانه بگیری و اگر خال آوردی
نیز افتاده را باید گرفتن و اگر در آغاز نقش پنج و دو آوردی بهتر آن بود که

دو مهره که در خانهٔ حریف داری بیرون آری و یکی در این حال چهار را
در بیرون آوردن مهرهٔ دیگر صرف کنی که غالب در این حال آنست که در مهره‌های
دیگر که در خودی داری کار بر تو تنگ خواهد شد و اگر شش و چهار آوردی بیرون
دو مهره که در خانهٔ حریف داری بیرون آر و اگر شش و سه آوردی نیز خیال
کن شش و سه را نیز حال همان است و اگر شش و یک آوردی در اینجا نیز خود را
باید گرفت و اگر کعبتین زرد در آغاز نقش پنج و چهار باشد که مهره از آن که مهره را
بیرون آرد اگر پنج و سه باشد خانه باید گرفت اگر پنج و دو باشد دو مهره که در طرف
حریف است بازی باید کرد اگر نقش کعبتین پنج و یک باشد پنج را در پنج مهره که طرف
حریف است و یک را در مهرهٔ حریف باید بازی کرد و اگر چهار و سه آوردی
بهتر آنکه یکی از آن مهره پیش آید و یکی را در پنج مهرهٔ طرف حریف بازی کنی
و اگر چهار و دو باشد خانه باید گرفت و اگر چهار و یک باشد چهار را در پنج مهره
بازی کن و یک را در مهره که در خال خودان حریف داری و اگر سه و یک
آوردی البته خانهٔ افتادهٔ خویش را باید بگیری اگر دو و یک رو داشت بیرون

(۱۵۵)

دو مهره خال بازی کنی یا خال را از آن که مهره و دو را در پنج مهره که در طرف
حریف است و این شش و دو را در زبان رکان‌ها نیز راست نصف البیس خاطر
رکان‌ها می‌گویند تخته تینه که رگفته‌اند نیز است در صورتیکه بازی خود را نسبت
با بازی حریف بهتر بیابی البته گرد خانه تنگ کرد و گشاده بازی را خیال کن
و در چنین حال معتبرترین خانه‌های حریف خال خال است و چون از آن
بگذری سه خال که چون در آن گرفتی گویند خانه درشته را گرفته است و اگر
آنرا گرفتی بهتر گرفتن خانهٔ افتادهٔ حریف بکار رود چون چنین کردی دل
وقت درره بازی تو باختن ندارد و این قسم را در باب فن روند حاجی علی
گویم بانسه و دیگر حریف خال خانه زد در تو گرفت باید خود را کم دیدن
که عاجز در رسانیدن بازی بنهایت داری بالفت کن در گرفتن سه خال
و سه خال و چهار خال که این قسم را نیز باختن متصور نیست و این رد روش
چنین حاجی صحه را گویند و اگر سه خال و سه خال و چهار خانه زد را اگر سستی
گرفتن سه خال و سه خانه زد بالفت کن تا گرفته باشی یا سه خال و چهار خال را

که این قسم را نیز احتمال بردن مقدور است و این قسم را روضه علی و تقی صغیر منتهی نشینه
مردان دلیر زنده‌اند پس آنچه شرط هنری و در فن مهارت بود با تو بیان کردم
ولیکن جزئیات بازی نرد بحدیست که احصای دو فرزند انواع آن خود بیان نیست
پس در بیان فن این کلیات که بر کلام تجزئیات آن به تو دادن نرد و سایر طرق
آن منوط بسلیقه و حذاقت لاعب است و این سخن نیز ذوش است که هر کس را
در بازی حذاقت و سلیقه است و اکثر ایشان در مرتبه خویش همین است چنانکه
خواجه سرای شاهنشاه عالیان پناه بشیرخان را که الحق خواجه سرایی چنان هیچ
پادشاه ذیشان را نشان نداده‌اند در دانش و هوش وحید و در کفایت
و حصافت روزگار فرید است علامت بر این تقریر است که در آغاز بازی
نهایت اهتمام در گرفتن حال خان خویش نمیفرماید و این سخن در بادی النظر را
نهایت مستبعد میشود تا وقتی استکشاف این معنی را ملتزم شدم و بحقیقت سؤال کرد
جواب گفت که شاید در مقام ماحول این بازی جان فرزند و حکومت را آن
پایان بسیار و تحقق نبود و در جمله منحصر اگر در این حال حریف در صرف کشاد بازی

کردن نیاز

کردن نیاز و اگر بست خود گیرد بر آن مصروف و مقصود بردن داشته تغییر از او
ساقط گردد و این بی‌شرطی نیست کردی این کرده‌ای آن نشنیده‌اند (صفت
و حیله‌های متعلقه بقمار نرد است مردان الفیزنده در جمله حیلها در قمار نرد بلکه
در نهایات حیث این بازی که فن طاس است و اول کسیکه اختراع گرفتن
طاس کرد اکبر خان بوده است و در همان زمان با عکسش صنعت گرفتن
طاس را بحدی به درجه کمال رسانیده بودند و وقت لباس از او تغییر داده
ناتیش را در چه قلیان کله بهانه و حبس داد با شرط بست اگر این را او یقین کرد
در همین و بیا را در فرستنده نجانه بردی صاحب بسیار مال بود سلیقی کامل
بردند از آن پس که در مواقف بسیار سفیهان خطیر بردند آنگاه چون زاد و در قمار
با هر سیه است حیرت داد فرودی داده مگر رهی گفت و حمه قلیان از سلطه کمال
لکاکا است که غرائم است و تحیر طاس کرده است و در هوای دارد و در خیال
آمده با کمال مهارت در فن خویش از آن روی بود که گرفتن طاس را
شروع کامه پیدا کرده دیده بود با الجمله روزی باعکسش اشتغال بنرد بازی داشت

و عکس نقش هر نقش همچو است تا مهره خویش را که در نقش خانه دارد بردارد و بازی را
تمام کند و حمد قلیچخان طاس را انداخت حریف پاره انگشت خویش را بر سم
نقارین بر لب تخته نهاد و شاه نقش داد و نقش آمد و از این روی نگرد
انداخت و حریف بر رسم همان کار نکرد و در انحوس می افتاد صورت
طاس همان نقش مطلوب است تا بدید که عکس دلتنگ کرده بنیاد ابتلام داغ
دلها را دستگیر نهاد چرا بقدر عنان طاس را هی گیری با آنکه اگر هزار کرت
خود می گرفت جز نقش نخواهم آورد اینک دیگر نموده ام تا بدانی که دور مهارت
وی در چشم قدرت را حفظ کن و استیلا را تماشا نمای و با آنکه زمانه
تحلیف نرود کعبتین را در وسط طاق افکنده چون نظر کردند نقش دیده
طاس گرفته به مهلت بر روی طاقچه انداخت همان نقش آمد بی درنگ
برداشته بر بالای رف افکند همان نقش بود دیگر بار طاس را برگرفته
در صحن سرای انداخت جز آن نقش نمی نمود پس برخاسته و در رکاب ظریف
ایستاده می گفتا این همه عکس نقش این نقش چنانچه در جانب زبان

او گفته اند

او گفته اند طاس را تجربه کردی ای حریف نازنین تا کی ما به دولت زبان با خلق
در ظریفی چه می خورد انگشت ما که آشنایی را ای هم عکس نقش اینک این نقش
دیگر نقش و چنان نزاد دار بود که زبان روزگار رخنه حال و قرینه آن
دو را دیده نقش عجب داد این صنف دیده این فارس که بر کرده همان را به زبان
نقدی یا نه است بر لب دیده پس از تنبیه دیدن و دقیقه حریف در دل انگشت
دو رد یا بهانه سازد کرد و با تخته ردیف دو نمود و از جهت مشغله نقار زد و ساختن
کعبتین است و این قسم را صورت رقعه ده است و از آن قلیچخان هم عکس نقش
در سال هزار روایت و جهت و نقش اختراعی کرده طاس که نقش و پنج
نیا وردی اند بیدار است و آنچه غالب می آید و کیف بود و بدین جهت سبقی
حظ برد و این طرار و رفیق قمار و جهت مشغله تا آن عهد و نظر داشت
در عمر خود مهارت و چنان که گذشته بود بنا خوانی داد اتفاق که قمار و با حسرت
دو داغ عالم را وداع کرد چندی از این بر آمد یعنی بابا رجب که او را در این
فن مهارت عجب بود سعی کرده دو را طاس نقش کرد و میان آن زد چنان که

ه در انتظار عدل می آید و تا شش و پنج و چهار نمی آورد اقدام به درست عجب

از علت حصر نقشهای آن به وجه و کیف نرد و نیز در زمان چندی نگذشت

که در بردن حیلت جز خاصیت نیست ایمن بر قصاص عذاب که زبان روزگار

در بیان حال دو دل به آتش عجایب می گفت به یک اختراع طاس نو

و شش و پنج و چهار در نقشهای آن بسیار بود و باقی نقشها که بدین حیلت نقشهای

و دو فرد و امثال آنها کمتر بود حیله دیگر در خصیصه مستقله طاس چون چندی از روزگار

ایمن بر قصاص عذاب بر آمد بردی که او را نقش چند رنگین به دست او در چنگی

تازه و صنعتی و رجحانی باندازه بخاطر رسید و آن چنان بود که تکمیل بر حذف

آنچه حریف را بازی تقرب بان بود حریف رقیب خویش را همراه کردی و در ممکن

قمار زر نیک او قرار گرفتی و بمقتضای مهارت خویش در فن زد بانگ که

و قضای تقدیر طاس بیکر چپ در است می گفت و رقیب خویش را از آنکه

به کار تقدیر طاس است آگاه می ساخت و از این روی بود که او را در اوج

نقش چپ در است شکفته و با این لقب نامزد شد چنانچه در حق او گفته اند

نقش چند را در شهر طرفه طرازیست   که در فنون زرق رنگین نقش طاسهای کالات

که گر نه طاس بمهد است بهر نقد بری   که شکفته ببازی چنانچه خوی تو راست

چو در قمار به تردستی این عمل بکند   هم گشته جنبه رنگ نقش چپ در راست

و در جنبه حیلت مستقله باین قمار آنکه حریف جز طاس که بمعنف بیان او دو بازی

کننده است طاس دیگر همراه دارد که جمیع نقشهای آن بصورت دو ضد است

و این قمار در کش کمتر است و اول کسی چنانچه در بنگاه قمار مردجانی

تقدیر طاس لطاس تکیه که جز خال در اطراف آن نقش نیست است

و همچنین تا شش خال و مرد در این باب حکایتی است روزی به همین کیش

انتقادین پیر زاد کسی خان رفتم دیدم در بحث باز شد و از هر باب سخن در دراز

تا رفته رفته سخن بمقامرین و حیلت ایشان در میان آورد حکایت کرد که روزی

با یاران نشسته بودم و صحبت از لعب قمار بازان و بر به نیم جا کری

در نور و راه گفت حاجی علی شیر نجوا نامه عادی در نزد است که دانا است

در تجارت معروف بچگان است و در هر جا در سالها که او دارد نقش فن قمار بر اینه

حاجت نیکو بند بازی عجب قمار است و دانگ ورد ب برای حضرت
حاضر ایستاده اول بار بخواندم و دو بار خواندنم و در پیش خویش نشاندم و رعایتها
هم چاکران گفته بوده باد و شغل عجب قمار نرد شدم و در صحبت یاران دیگر دانستن
کار بکار یکه محتاج به رنج شد تا که نقش کرد و که یافت و در رنج فایع دید کعبتین بر جای است
بتکند بزرگ معنی انگشت بر لب تخته نهادم حریف بتکند هیچ ورد آمده که دیگر
بر داشت تا بتکند باز انگشت بر لب تخته نهادم چون طاس چند دخت بار رنج
دیده تا به هنی بتجربه تکرار یافت دخرالله انگشت رو دادم و کعبتین بتکند باز رنج
دو بر دو طاس بر گرفتم نیک دقت کردم بر جمیع اطراف آن رنج گشته بود
نرد لکن خاطر در حیرت بود چون در مقام پرسش از حال او بر آمدم جمعی
کز صفهانی بود باعث کمال حیرت گردیده و در حیلهای متعلقه بازی نرد در قمار است
دانستم بی که نرد بازی در زد و نمایان کار دیگر هیچ رو دیگر نرد بازی اشتغال داشتم
باندازه هم نقش زدن تو اندک نقش با و رو بند که چون غیر نقش بر سر دو رخ
حیال او و کعبتین نقش بود و در آنچه بر لوح سکه نقوش شش کعبتین زکعبتین

از

ازین نقش در نشان تا با هم به همین نوال که گذشت هنگام آنکه یار را نرد دعوت قمار وقت
در یکدیگر بعضم که سر این معنی را کشف کردن خواستم و باعتقاد من این حال بر خواستم
در زیر تخته لوحی یافتم پس از کشف راز آن پرگفتند نام این لوح لون عالمات نشست
هم معمول عقد ورد زدن حیران و دو دانه است با هر که همراه است کارهای نرد
بر حسب دلخواه است در قمار نرد بازی خاص به رساند و در خرابه کارش معمور داشتم
هم حریف را در دان بازی مایه آن بوده است و هرچه در وصف آن میرزا صدرخان
پس الیقرزده در هنگام قمار کمال برخاست و در بازی انگشت حیلهای حریف
کس و کعبتین اعتبار بر سایه که دو در مراتب بازی مانده تا بش تا تواند از بازی
رجوع دادن و در حریف بازی بردن (در بازی نقش آن این است)
و در آن سه بساط است در بیان معنی آن و ماننی است و وضع آن
مدان الیقرزده هم وضع این بازی غیاث الدین جمشید کاشانی است که نقش
در هر خویش و آن اساس زیج الحجانی است و چنان نسخ نیز هم اقتباس این
بازی را از نردبازی نزد کرده شش جهه در نرد مهره ها تنها نشانده از آنکه او را برنند

بصورت نیست همچنان در این بازی اگر صورتها یکی به تنهائی باشد در اختیار حکمی نباشد
و دیگری باشد بهر حال در کنف بیرد و دیگر به باشد در نرد علی هذا القیاس و بختیار
این دم بردی است که رنگ چهار صور دارد و از قسمی از صورت نیز است و داد کی
یعنی از دو آس که مختلف و صعود است و بعد از تخفیف و تعجیم بتدریج حالا بسیل
شده است و از ناس که عبارت از چهار صورت دیگر است پس اصل
و ناس اصلا این دم بوده است و بتغییرات آس ناس شده و آنچه میگویند
که اختراع این بازی از زردی بوده است بی اصل است چه هیچ جزو از اجزاء
این لفظ زردی نیست و معتقد اهل دو نیز صحیح بوده که میگویند این بازی
در ممالک اروپا نبوده است و ابداع آن در عهد دزدیران شده است
و در پاره از کتب که در عهد صفاویه آنها متعلقا متعرض این بازی شده اند
با آنکه مقصود شان در کتب کاتبش اصناف مذهب و احتیاط و احاطه بر جمیع
بازیها بوده است شاعر در ایامی که چند صفحه یکی گرد از نهان زبان صفحه
یکی یادگار آنان مانند پیچ یکی با هم نبودن اضافه از ابداعی کردن گرامتان

بر چیره دکید و تن را با خویش بخوان   آنکه بگیرد از غم تنگ است   از اصناف پنج
یکی با استنباط میتوان نمود که این بازی از بازیهای مخترع در ایران است هر چند
صراحت در این معنی نداشته باشد   در اقسام بازی آس ناس است

بدان ای عزیز بنده که این نوع از قمار را در آغاز وضع بنا بر ترتیب بوده است
چنانچه اکنون نیز شده اول است و وضع آن بر بازی چهار حریف کرده اند
چنانکه در این قطعه نمط نیز مفهوم میگردد یعنی بر چیره دکید و تن را با خویش بخوان
تا ارکان اربعه بازی تحقق گردد و در این اوقات رجب الحرام تعاشره دل بابر
رئیس اصحاب خویش است پنج ورق از هر صورت یکی بر پنج او فو و دوار
بر پنج حریف نهاد چنانکه در جهش گفته اند   ورق آس و ناس از این پیش
در عهد دست پرد یکم ویش   رجب الحزین که در شهر دیر   بود شیطان بر ش
چو طفل صید پنج دیگر برد و نمود دو دون   از بهر غم با قرچون راست
نقش پنج سر او خت   با لها بر دو خانها پرداخت   کرد در اهش تعاریف
رفته   یکی دو نقش برادر گفته   و اکنون رسم است که حریف و نیز چهار

تا هیچ حریف بازی نکنند و در قواعدیکه در این بازی دانستن آن ناچار است
چند قاعده بیان کنیم و باقی را بر وضوح و شهرت بازی که معمول است واگذاریم
پس بدان دلیرانه که در این بازی هرگاه صاحب بیت توپ زند و حریف
نزند کرد صاحب بیت راست هر قدر باشد و صاحب بیت را نمیرسد که در صورت
دیدن حریف توپ را مکرر کند هرگاه حریف نیز بعد از آن توپ زند تو برد
مکرر توپ زدن کردن تا آنجاییکه حریف دیگر دیده نکند و در هر حال کرد آن را باشد
که نقش دو هم نکنند و در آنجاییکه یکی از دو حریف دیده کند و نقش هر دو نشان باشد
کرد آن را باشد که دیده کرده است چه در آغاز بازی باشد یعنی پیش از توپ
و چه در روی بازی باشد که توپها را مکرر کرده باشند وقتی از این بازیها که آن را برگ
بازی میگویند و در این قسم صاحب بیت را نمیرسد تا آنجاییکه ورق خویش را دیده
توپهای متوالی زند و در جاییکه ورق خویش را ندیده است توپ زدن تو آنکه
و زدن آن نتوانند و در بازیکه پیشتر از آن به ندیده بازی نکنند هرگاه بدیده صاحب
بیت را نمیرسد که حال ورق از او پرسد بلکه باید بیت را بدهد و بگذرد یا حریف خود

توپ زند وقتی دیگر بازی کنند که آن را نقش بازی گویند و در این قسم آن را به تقسیم
ورق است و در میان سه حریف و سه و چهار حریف بدون آنکه توپ در میان
آید و در ورقهای بخشیده هر یک از نقش بیشتر باشد کرد و در ربود چنانچه در دو حریف نصف
کرد را میبرند و آنجاییکه دو یا سه حریف باشد به برابر ببرد هرگاه چهار سر آید کرد
چهار برابر خواهد بود و این قسم از بازی غالبا چنین نطلبه‌ای بدرزنیه بسیار شد
آنجاییکه در نظر آنها را که است دست بدهد اشکال بازی از برای آنها با احتیاط
خاطر میآید و در حیث سلیقه اظهار آن است بدان دلیرانه در انواع آن بازی
و حیث از طبقها را مایه حیرت میگردد و در بازی آس است و آن چند است
و جهتهای آن سکه را تو آنکه بجا درآید و از چند جهت آنها را برای تو
میگذارم از جمله آنها تناسب ورق است و در این جهت تردیدی ندارم است
دیگر آنکه دو حریف یا سه حریف با یکدیگر بدهند سه هر یک به نشانی خاص
و در میان او و حریف رفیق خویش معهود داشته اند و دستهای خود را بیکدیگر
نشان دهند و هر دو آنگاه از دست حریف کرده از او ببرند و بعضی نشان زد

معاهٔ پایان نیست چه هر کس بجوی و سلیقه خویش نشانه برای هر نقش از نقشهای
آس‌ناس قرار میکند از دیگر چنین بکار بردن ورق مرسوم است و آنچه جهت
که بازی کنند آس‌ناس جز آنکه در میان دو جزو نقش معمول است همان نقش
و تصویر پنهانی با خویش دارد چون هنگام حاجت رسد دست خویش را پنهان
کرده بجای آن هر ورق که خواهد بیرون بیاورد و بر دیگر حریفان غلبه کند
دیگر از اقسام حیله پنهان کردن ورق است و آن با انواع و اقسام مختلف است
و ساده چنین پیش از این که ترکان در شهر بسیار بودند و قرار آس بازی برای آن
مقرر داشته شده بود ورق مقوا و تصویر نباشد بلکه آس بازی با ورق گنجفه کنند
و از آن زمان تا کنون این قسم بازی در شهر نشسته اول و متعارف است
و در باب حیله از آن نیز حکایت که در ورق آس‌ناس و از جمله جعلی است
که این حکایت عادی برای آن و تاریخ است یکی از دوستان که سالها در اینجا
مصاحب بود به ضیافت من رغبت کرد دعوتش را اجابت کردم و برای
دو رقم تحفه تاکید کرد صحبت مشغول بودیم چون در صحبت را گرم دیدم سبب بازی

آس‌ناس کردند

آس‌ناس کردند با تحفه به بازی اشتغال داشتیم دیری نگذشت که مبلغی خطیر
و مالی کثیر از من برده و در اجزای بزم قمار یکی میرزا یوسف نامی بود که او را
نمی‌شناختم و از آنجا که فرط مهارت و دانش او در این مراتب و حیرانی دست
بوی شناختنش با تحفه روز دیگر به حکایت اطلاع یافتم و آن دلیل آن است میرزا یوسف
مذکور با لیوز حاجی ترخان بود و از جانب دولت و کارگزاری عهده‌ای و نظر بود
دو نیابی دولت برای بعضی امور را احضار به دارالخلافه فرموده بودند و در تبریز
و حاجی ترخان هر جا که تاجر کسی با عرضه داد و ستد اوراق گنجفه با ایشان تعلق
داشت و با این جهت بودند همه را دیده با مدتی زمانی و نقشه جمیع اوراق
گنجفه را نشان کرده بود سر آنها را مهر کرده بکار رو انزوای و در دارالخلافه بر روی
فروش آورده هر کس در در دارالخلافه و اطراف آن ورق سر لهری با طلا
حافظ جسمی برای بازی کردن بخرندی میرزا یوسف نشانه کرده بود و دیگر از
مطلق بر آن دو نشانه اطلاع بود جمیع ورقها را شناختی و با این جهت هر که
با او به بازی قمار گنجفه مشغول شدی با حیله و مکیده مبلغ گزاف از هر کس در

برد پس از تفتیش و تدقیق کامل برای این معنی وقوف خاص کرده دیگر شب
هم بحثش اتفاق افتاد خود تمام ای در این تلبیس و حیلت دو را که دارد تمامی نام و راز
سر او پوشش را ظاهر برداشته آن فا کم برای کسانی داد و در عهده گرفت و در مجلس
در حضور او بازی کنند آنچه برده می برابا شد و نمی بود او در نانه و در از در قرار
معهود کشف نمود آنچه میبرد با بعد دادن همه را باز با کمال معذرت پیش او حاضر ساخت
و از جمله حیلها حیلتی است که آن را ملک آف المقارین خوانند و در این باب
نرد حکایتی بر ارام کمی در مقارین شهر که در مقامری یگانه دهر بود و در سرای
خویش وثاقی نغز و دلکش بپرداخت و از سوی آن بستری طرح انداخت
که از وثاق تا بان بستر آنچه راه بود با جاه ته نمود و بخره شیشه صافی برد از حرف
عاشق و بیکدو درست نرد از خاطر مقامر صادق نگار کرده است و عدد از زیرک مردان
نگاشت که چون در آن خانه کسی گفت یا ان بازی کنند دو دیده انداز دو در نقش
حریف نگرد و بجوار خیال بپرد و اطلاع را صاحب نرد حیلتی نگرف رنجه
دیگری طرفه برانگیخت و آنچنان برد که از آن خانه نهان کرد تا این وثاق بازی نقش

ازان

بار یک در زمین پرداخته و نقوطها چون هم ملک آف در آنجای ساخته بگر نقول
و دست آن عدد را دست کسی است و مرد دیگر را بحیی نقبه نزدیک
بجای نشست صاحب سرای حیلت اندیش است خانه ها نقش و بیا روش
که در میان نهاده بود خواجه در جای خودی نشست عدد از نقش حریف دید
و عجب هر نقش عددی خاص هم رد حرکت میداد که در حرکت و کشیدن هم
آن یخ در زیر فرش بحث باید حرکت میکرد و بدین حرکت خواجه دست
حریف را دریافت میکرد و بدین حیلت بس حریفها خراب و خانها خراب نمود
چنانچه در این باب گفته‌اند دی بر نکته نرد گویم جای در گوش ده
چو در نفیس زیرکانه اندرین ایام که گرو برده اند از ابلیس ملک آف
المقارین دارند از پی بردن حریف خبیث گر شدی آگه ز چنین نیرنگ
کردی ابلیس توبه از تلبیس ور داد آب گفته بازیست و در آن سه
بساط است در معنی دو وضع آنست هر دان دلفریز هر آنچه صاحب
شاه صلاح قرد معتقد است انست که گفته در صحبت گنج خوش بوده است

و بکثرت استعمال در لفظ تخفیف داده شده گنجفه گفته‌اند بروایتی دیگر از مخترعات
غیاث الدین منصور شیرازیست و چنان می‌نماید که در گنجفه و گنجفان اقتباس گنجفه
باشد [illegible] و آنچه از کتب فرد انده در فنون ملاعب نگاشته آمد
و معلوم شده این است که واضع آن از مردم [illegible] است که لطائف علم را در آن
وضع و اختراع نموده برای شاهان [illegible] که بهنگام و روحیه ملالت فاسده
و اشتغال بان نموده از آن اشتغالش از غلبه خیالات فاسده مانع آید در اقسام
بازی گنجفه است   مران دلیغرز که اگر کسی در تمامی احاطه بجمیع بازیها که با ورق
گنجفه میکنند باشد باید کتابی برای آن تالیف کند زیرا که آن بازیها بسیار است
تا بحدیکه گفته‌اند عدد اقسام و انواع بازیهای متعلقه بآن بعدد خالهاست
که در جمیع اوراق آن موجود است و غالب آن بازیها اکنون در فرنگستان
معمول و متعارف نیست بنا علیه اقتصار میکنم در جمیع بازیهای آن ببازیهائیکه
اکنون مشهور و متداول است و آنها چهار قسمت است بازی اول
که بهتر آن بنظر میکنند و عدد اوراق آن نود و شش چنانکه شش [illegible] ورق است

بازی اول

و آن ورق خالهای رتبت یک خال سه ورق دو خال سه ورق سه خال سه ورق
و همچنین تا ده خال از هر کدام سه ورق و طریق این بازی چنانست که ورقها را
بخش کنند هر یک از دو حریف سه ورق برگیرد و پس نظر در آن میکار بزند اگر
حریفی سه خال دارد سه برابر گرو مقرر میگیرد و اگر هشت دارد ده برابر و اگر از هشت
کمتر و ورق باشد گرو در آنست که خالش بیشتر باشد و همان گرو نیز از هر دو بیشتر
در بردن گرو مقرر دانسته برمیکنند و در این قسم از بازی صورت را بنظر میانند
ده خال هم بنظر است و حساب نمی‌آید ده را ساقط میکنند و آنچه از ده علاوه
خال باشد به بعضی که گفته شد گرو در اسپرند   در اقسام بازی گنجفه دانک است
که لفظ بی آن از آدم رومی گویند و طریق این بازی چنانست که یک دست
یا ده دست ورق گنجفه پنجاه و دو عدد تمام باشد برگیرند یکنفر گرو معین و در میان
می اندازد حریف دیگر هم بقدر رهان گرو می افکند بعد ورق را اولا است
یک ورق بطرف دست راست جانب خود می افکند یک ورق بطرف دست چپ
جانب حریف بعد از آن متوالی و رو به نقش تا در میان این دو ورق بیاندازد

اگر همه دو ورق دست راست بردن آید گو ورا اما تقسیم کننده برده است

و اگر دست چپ نقش هم و بردن آید حریف گو را برده است باقی ورقها را

باید از دست اما همه دفعه [illegible] نشود و بطریقی که ذکر شد ورقها پخش کنند اگر

گو را برده است نمیتواند در میان بردارد باز حریف دیگر فقط زهره گرد

همه در زمین است باید گرد بکند تقسیم کننده ورق و ورقها را که جمله گرد سابق

بر زمین افکنده بود برچیند بطرفی جداگانه بگذارد و از باقی ورقها هر دو دست

دارند برابر همگو رو ورق پخش بکنند ورق ثالث شاه ورق هر یک شد

همه گرد دو دست باز آنکه برده است در ورق از سهو قسمت بکند نوعی که ذکر

آن رفت تا بجائیکه یکی از حریفان نقش و رقش هم و بردن می آید در ورق

در دست دارد و تقسیم ورق بکند زمانه باخت آنکه برده گو را در زمین

نقش ورق پخش بکند دگر روی علیحده آنچه خود خواهد می افکند و در زمین از هم

ورق سیاه در حالی ورق تمام نشود و همه دو ورق هیچیک از حریف

بردن نیاید و اول در ورقها حکمی نباشد همان کیفیت که بیان آن شد و اگر

زانکه

برگرفته دو دو ورق از سر گرفته و دین بازی از دو از ده در ده نفر یا یازده نفر یا بیست نفر

میتوانند بازی کنند هر کدام که گو را افکنده حریف همان خوانده بود و یا بنیاد کنفه

گو میشود که بفکنند بعضی هر یک را نقش خوانده بود و از اقسام بازی گنجفه بازی است

که آنرا رخت بازی میگویند مدار او بر نقش است و در این قسم نیز عدد دو ورق گنجفه

و نقش است به بعضی که در نظر و نیز بیان آن کرده شد صورت شاه خال سیاه دارد

و از ده در شمار می آورند و صورت خال قرمز را یازده و باقی دو ورق را از [illegible] است

[illegible] ورق دیگر باشد حال چنانست که در نظر نه معلوم گردیده و طریق این بازی

چنانست که یکی از دو حریف در ورق بر گرفته یکی ورق بحریف سیاه [illegible] در

پس از آن [illegible] ورق متوالیا بحریف دیگر [illegible] حریف نظر نکند دیگر همان [illegible] ورق

[illegible] خال [illegible] برابر [illegible] برده است و اگر کسی خال [illegible] برابر

چنانچه در زمین سه ورق عدد خال حریف از [illegible] باشند برابر کردن

باخته و برخته است و اگر کمتر [illegible] ورق بخواند تا شد یکه دیگر خالهای دیگر

عدد خالهای [illegible] باشد پس اگر ورق خوب است و عدد خالهای

دو ورق را نیز دیگر تا باشد میگویند خود بده و آنگاه حریف ورق را بی چون نگشته
تا هنگامیکه بازیگران آنکه عدد خالهای هر یک بر سه نه داشته باشد آنگاه از حریف
بپرسد که چه داری نظر در خالها بکنند هر که بیشتر خال دارد دیگر کرد و مقرر برده است
اگر چه بی باشد در صورتیکه هر دو حریف را بعد از تقسیم ورق عدد خالها مساوی باشد
هر یک صورتی از صورتهای آس کانه دارد که دو دوراست و در حالیکه هر دو صورت
داشته باشند آنکه صورت خال سیاه دارد برده است که باصطلاح قره خال میگویند
در صورتیکه هر دو قره خال داشته باشند یا آنکه مطلقا هیچیک صورت نداشته باشند
آنکه در آغاز خود بیده است برده و بهر حال آنکه عدد خال دو در قش آس یک و
سه تا در گرد و فرد نه یافت برابر کرده سهو در باخته و باصطلاح اهل این فن
میگویند سوخته است و بدین مناسبت است که این بازی را سوخت بازی میگویند
چنانکه در این باب گفته اند   سوخت بازیست کار رند الوی   عاشق است از بد
رئیس بی   دی بیرزنها را سوخت مباز   باخت خود را اگر بود نسباز
در بازیهائیکه در ایران نشسته اول آس بازی را نهایی کهنه است بازی است

که بفرانسه طردان است میگویند یعنی یکی و یک و آنرا با این اسم نامیده اند
در آنکه در این بازی نیز یکی و یک از دیگر نقشها سیر ده و ایرانیان ترم ترم میگویند
و بعضی در این لفظ همین است و در گرفت احتمال طردان آنست را ترم ترم نمیخوانند
و طریق بازی کردن آن بتفصیل است که در این اشعار و ابیات است
بشنو ای مایه سرافرازی   تا دهم آگهیت از این بازی
پیش از این چند گاه در ایران   شد تفنن بنوع روسی روان
هم خورسند هم زبان دو یار   بکر و ار آسته به جلبه هنر
در گلو ها رسته دو ورق   عاشق و خوش بیان و خوب سخن   نام آن
دو نجشه ما محمود   که بدامانش خود بستبود   الغرض آن تفنن آنشه   که خود
داده بود دو ولایه   آنچه را مهارت است بدیه   رفته در انجام و داد
برگردیده   هیچ از صنف خلق خود دو بزرگ   تخته و مهره آن تفنن بزرگ   در این
نقاری دیار   نرد و تخته آن هشیار   بازیها همه بزد و شکست
که طراس است خواندن آن سخن لیک این بازی خوش و نیکو نیست فقط

دوم حرز ترم تو شرح این بازی ای عزیز من بشنو از من آنچه است بر
نقش این بازی که مذکور است یکی و یک با چهار و چهار رده است بهتر
از چهار رده است نقش چهار خود چه رده بکام است قمار چهار رده میرود این بازی است
هر رده اول بجنبه ی دولت یکی و یک با ترم بود آس رده برنه چو بهشت
نه کا آس خال داری و یک چه دو دو نقش زخت رد حریف و دو خال شد
بهترین نقش صورت و خال است که بعد از آن دیگر خال است
زدگه تک خال را چو درسته کاه یک کاه یازده خوانند ده بود خال
هر صورتی شمار تو بازی حساب یک بدار در هر ورق تا چهار هست نقش جفت
سی و دو نه تری بازی رفت بیست و یک جنگ و شغله ورد مرد بنقش
با خصم در گرد پس از شرح بازی دسته تا نزنی اگر ترم تو زر و نما دی
در گنجفه باز نخست قسمت کن ورق ورق برابر است ور برابر کردی یک ال
رد بجنبه دولت در هر حال دیگر زر دور قسمت تازد کرد و رد آز نه
تو تب زند بعد قسمت کننده رد ظریف سه ده بهر خویش سه بر حریف

ام از

دیگه اول نه یه برده تو تب سه ور قد چو دید کانده خوب تو تب دیگر چه
زنه ناچار است دیگاه ور ورق بشمار نقش دیگر چار است خود تب کنه
ور نه ده زر ورق تاب کنه چو که در چار رده چو گرتنه کارت در بهر یک چی
زر نشد دریغم ورق بجز ده باز تا که با چار رده نبود دست از چون نبود چار رده
زنه یک تو تب پس بگوید که خصم دام مطلوب تو ورق بهر خویش نه دار
تا چه نقش دیدت زیر رده راز خال در چار رده چو دام پیش ورق از زی
طلب کن و بنده نقش تا چاری از ترم ری ناچار چون رسیدی تو تب بهر
کرده های ترم بدنت صاحب بازیت گشت ده نه کالنگ ور ورق چو نقش
کم زن تاب چون رسیدی بی تو تب بجواب چون تو حسنه ای بحریف بار
نبود دیگه حریف تو تب دار با جان سه ورق گرت زد تو تب بر نقش
نقش دو بود مطلوب خال دو چار رده یا چار است یا که پای ترم
کم باری ده نکا بضمیر بعد از آن تو تب خصم را تو بگیر که ورق برکنه دو تب
بز جفت بجز از تو تب دو که خودی با جفت راه در رم ترم زدن این

از قمار بر زبان تحسین است   در این قمار از کوبا سوری بخت رود از دست بعضی
هم مهارت فراموش کند   هم زرنگی تیز شود از انقلاب   با جنس و صفها
که بر هوم   در زد یکی بعضی از ایشان است کردم   هر که باز به در قمار چنین   شکسته آن بعضی را
نفرین   مدار آن دیگر زیرکی و راه در این بازی رسیده‌اند و باید که توپ به
سادی پر باشد که اگر نقش چهار با چهار رده با دو در بهره از حریف رده باشد
در حیث متعلقه قمار گنجفه است   دیگر زیرکی انواع حیلها که در گنجفه بازیست از جمله
ساختن ورق و لکه زدن ورق و مهره و نشان کردن و حق تفصیل است که در حیلهای
دیگر آن نیز داده شده ولی در گنجفه حیلی که ارسیره کرده‌اند در اصطلاح ارباب فن
کف گیدن می‌گویند و الحق این حیلت ضمنی است خوب و خطای است عجیب بل
تحریر و تقریر درنیابد آنچنان‌که باید عاجز است بلکه بدون العیسی باد بیش همه کرد
دوری یافت چه بسیار به این حیلت بازنده وقتی بردی از دو قلیان را دیدم که در فن
شده کمال مهارت داشت و شبده‌ای چنین به کار برد که اختیار و ادراک
آنها مات و حیران بود از جمله یکی این بود که هرگاه کسی ورق را از دو راه گنجفه

که در شماره پنج و حور باشد نشان کرده مخلوط با سایر اوراق نموده بدست او داد
و عمل و لعمر بهمان ورق مطلوب را از میان بیرون کرده می‌انداخت که ورق مقصود تو
همین است و این عمل با آنکه کمال غرابت داشت و از حیلت کف گیدن
ازدن عجیب‌تر است هرچند که این هم یک حیلت است چنانچه شنیده‌ام
همین مرد فرنگی در هنگام بازی ورقه را از دو راق گنجفه را که لکه زده داشت چنان
نخوش تسمه داد که حریف از دور را که داد و دریافت آن میسر نبودی و آغاز ظهور
این حیلت تکلف بیاب حیلت سازی و شبده بازی آغاز نموده چنین رو
ابش خوانند و باین لعب او را ستوده‌اند چنانچه در وصف او گفته‌اند
از ما هم زاد چون چنین رو ماه   شد دست نقاری زجفت کوتاه   ابلیس چو نقش
روی او دید گفت   لا حول و لا قوة الا بالله   و او را در حیلت بازی
نیز ترقی رفیع و جالبهای بسیع بوده است چنانکه عکوسش با کمال مهارت ساده
جای که همت و کرد دریافت همیشه او را می‌ستوده و با ستایش خطاب می‌نمود
همواره قربان لعنت می‌گفت و در ستایش او را درخان می‌گفت با آنچه

در اره

بادبجه مانند این معاصر نمونه‌ها که پیدا می شد